بسم الله الرحمن الرحیم / ماحجه رایت امید و بیم
شعشعه طراز علم نیک و بد / ماحصل جهل و حصول خرد
هر یک حرفش کاشف رازی دگر / ترجمه نازی و نیازی دگر
بی شکر خنده اشارت ورا / خنده پسینش شده دندان نما
چون همیشش زبر از زیر که / خضر خرد را سبب زیرکی
سلک پیش سلوک سلیم / بسته پی بر سر خلد نعیم
هر الف از وی علم هستی / هر خم لامش شرف حقی
لام و الفش کرم کارساز / همچو الف لام نعل گراه باز
چشمه‌ای حلقه چشم امید / گرد ده بسر کوچه حسرت عید
را که هلال فلک جان شده / طرف کله گوشه رحمن شده
بر رحمت عام و ثنای خاص / یافته بر رحمن و رحیم اختصاص
رحمت عام از بر انبائش و / رحمت خاص از پی عقبیش و
اجرت مزدور و فساد و صلاح / حاشیه‌اش شهد حرام و مباح

شام سوادش سحر کاینات / صیقلی آینه ممکنات
نام خدا [illegible] / او قبر سر راست سرفه دار
فکر [illegible] / گر نه بدی علم [illegible]
میسر [illegible] کاینات / صیقلی آینه ممکنات
زیور لوح و قلمست این رقم / این رقمست اصل وجود و عدم
کام خرد از بسمله اول شوی / پس سخن از حمد خداوند گو

ای ز تو موجود وجود همه / از تو نمود از نمود همه
نام تو آنجا که شود نامدار / بر لقب [illegible] پرده دار
علم تو آنجا که علم بر کشد / پرده [illegible] راز قلم برکشد
هیچ نظر بر رخ تو باز نیست / [illegible] خود محرم این راز نیست
در نظر جلوه اسرار تو / در تتق پرده آثار تو
آتش موسی قبسی پیش نیست / معجز عیسی نفسی بیش نیست
دست بلند از شرف گوهرت / هر که نه اگر زد و دست گشت
میوه باغت نبود چه بی / [illegible]
شکل کسی پیش تو دشوار نیست / خارج پرگار تو پرگار نیست
قفل کلیدست گشاینده را / [illegible] نماینده را

موسی از این طور تجلی ندید
دیده مجنون شد و لیلی ندید

آنکه نظر داشت از او دور هست
گرچه دل خضر بود زنده است

عارف دل آمده چون پا بپا
هیچ نخواهد ز خدا جز خدا

معرفت آنجا که انا الحق زند
منت دم از هستی مطلق زند

هر که ازین معرفت آگه بود
معرفتش معرفت الله بود

گوش گزین لحن گر آئی رسی
گر شنوانی بسرائی رسی

عقل چه داند که درین سر چیست
مرده چه داند که درین گور چیست

مور چه داند که چه آنست این
کور چه داند که چه خانست این

در طلب از خویش مجرد شوی
تا ز در خلد مخلد شوی

خلد نه آنست که در وی نعیم
مژده دهندت بسرای نعیم

بلکه غمستان تماشای اوست
جلوه‌گه لعنت غمهای اوست

دوزخی آگنده ز هجران یار
به که بهشتی تهی از انتظار

ای کرمت قاضی حاجات ما
صبح غمت شام مناجات ما

ما بتو هرچند گنه کارتر
عفو تو بر جرم نظرانداز تر

پیشه ما خشم گنه کاشتن
شیوه تو بخشیده انگاشتن

لطف تو چون شعله بگردون کشد
بار گنه رخت بجیحون کشد

عذرپذیرا گنه بنده را
عذرپذیرم که پذیرنده را

تا چو نظامی کنم از آگهی
سکه دو پنجی خود از ده رهی

باغ دلم را ثمر معنوی
تازه کن از مایده خسروی

از شرف جوهری عنصرم
گوهر گوشم در ایوان کن درم

نظم درر را در منظوم من
تازه کن از نغمی معصوم من

جز لب آب مکن تشنه‌ام
جز بسر ریشش نزن تشنه‌ام

نخل قلم را بسر انگشت من
آب ده از آبرو شست من

تا چمنم تازه نسیم از تربیت
خنده گل قهقهه کبک تربیت

خاطر خود پسند گل آرمیت
سنبل تر شیفته خرمیت

کشت مرا سبز کن و بر بچین
باغ مرا آب ده و گل بچین

تکیه‌گه بخت من از چاشنی است
در نظم آید سخن پیکریست

بگذر ازان چشم هوس کن مرا
مرغ گلستان قفس کن مرا

آینه دل که بود تیره روز
صورت معنی نبود دلفروز

پیکر من چنگ عصا جواب تر
تکیه کنم تا شکندم پشت سر

شهد سخن گرچه که از شکر است
شد مرا چاشنی دیگر است

در گلویم آب کن الماس را
جوهر خود نخض کن الماس را

دور و دز چهره داغ ستم تو شو
سرمه کش چشم و چراغم تو شو

غم نمک خوان بنی آدم است | بی نمکست آنکه دلش بی غم است
هر که نه قربان تو آزاده نیست | نقش تغیر بدل ساده نیست
بیضه چه زاید که چه داغست این | لاله چه روید که چه باغست این
داغ دل لاله صحرا کیست | حقه خط خورده مینا کیست
چشم حسود از نمکم زهرخند | شد ز نی آتش طبعم سپند
گر نه چو چشمان بسر خوان من | جلوه نمک چشم نمکدان من
پخته و خام آنچه به دو پای برند | بر سر ریشش نمک چشم خورند

[illegible]

ای شده شایسته پاینده گی | از تو خدایی چو زیبنده گی
با همه ناقص تو بهستی تمام | با همه معزول تو قایم مقام
شد گل هستی ز تو صورت پذیر | فرع خمیر تو بود این فطیر
چاشنی شهد وجود همه | مایه نعمت جود همه
خوبی یوسف نمک خوان تست | شور زلیخا ز نمکدان تست
شرف چو از دست تو بوده | گر دل مجنون که ز خون گشود
تیشه فرهاد وزین داوری | در جگر سنگ کند آذری
با شکرت شیره ره جان شده | خنده به لب دست و گریبان شده
قوت سر چشمه خوبان تویی | آنکه دلم می فشرد آن تویی

ماه به پای تو قدم میزند | مهر به دست تو قلم میزند
نور تویی ذره ناهید را | شعله تویی چهره خورشید را
حجره بهرام از تو یافت | رشته برجیس کلاه از تو یافت
رفعت کیوان قلم قدرتست | صف نعال حرم صدرتست
ثابت و سیاره بهر دو رنگ | از تو پذیرفته ثبات و درنگ
این همه مزدور نوال تواند | آینه دار جمال تواند
شاهد حالند وجود ترا | جمله به بیش اند سجود ترا
خازن گنجینه جاه تواند | معرکه آرای سپاه تواند
روشنی دیده عالم تویی | هر که بود غیر تو آن هم تویی
شبه نظیر تو فنای فناست | پایه ز رین بقایت بقاست
پایه قدسیست بنای ترا | رنگ فناییست بقای ترا
قصر وجود تو قدیم ابدست | عالم ذات تو قدیم امهات
سا زره آب ز احسان تست | جنس گل خاک بفرمان تست
کرده ز یاقوت چو ریشه رنگ | آتش تر تیغه در آب نهنگ
از تو هنیار سیما نمک | باده قسمت و جن و ملک
کرده چه صنع تو سر و ورنگ | ذوق آتش که کند جرهنگ
گوهر شبنم عرق گل کرد | مروحه باغ ز سنبل کرد

خندهٔ پنهان لب گل که ریخت — گره فغان ز دل بلبل که بیخت
تا لب شیرین تو خندان نشد — خندهٔ شیرین نمک جان نشد
نغمه سرایان غمت سوز و ساز — جرعه کشان می حسن و ناز
شد همه جای تو آتش فکن — عشق تو شمع در جگر برهمن
فیض تو از حکمت بی منتها — شهد شفا داده بزهر دوا
عنصر ارضی و سمائی توی — مادی و صوری و خدائی توی
ظل ظهور تو ظهور همه — سایهٔ خورشید تو نور همه
مهر که گلدستهٔ گلزار تست — خندهٔ خار سر دیوار تست
روح حنیفی و صدف در تست — آشتی و جنگ عناصر ز تست
عالم و آدم ز تو شد نامدار — صورت معنی ز تو شد سازگار
ما همه مست می جام توایم — سرخوش پیمانهٔ پیام توایم
بادهٔ صورت ز تو نوشیده‌ایم — خلعت خلقت ز تو پوشیده‌ایم
تیغ تکلم بزبان داده — فیض معانی به بیان داده
خوشه تویی خرمن آفاق را — ناله تویی سینهٔ عشاق را
گرم کنی نقش دل ناله را — رنگ دهی آتش می لاله را
پرورش حسن عذار از تو یافت — زینت باغ بهار از تو یافت
رنگ زر جامهٔ نسرین و گل — پایه ده بارگه غنچه و زل

هرچه نه پیداست نمودش تویی — هرچه نه بازست گشودش تویی
ذات تو معلوم ترا است از علم — شد تو معدوم ترا است از عدم
هرکه در ادراک تو ماهرتر است — در صفت ذات تو قاصرتر است
با همه تألیف مؤلف تویی — با همه تصنیف مصنف تویی

ای ز تو منسوخ رسالت رسل — چشمهٔ نوشش روان چون سبل
نقد نبوت ز تو شد سکه یاب — زلف رسالت بتو آمد بتاب
دم ز قبول انا املح که زد — لب بزلال انا افصح که زد
بوی گلاب از عرق روی تست — سنبل تر سنبلهٔ موی تست
خاتم مصحف پیغمبری — اسعد و مسعود و مسعد توی
پای تو هرجا بزمین آمده — روح قدس پیش که چون آمده
از عرقت گرمی اثر نمناک — تا ابد از خاک دمد جان پاک
روضهٔ تو قبلهٔ روحانیان — حاجی آن کعبه دل انس و جان
گرچه کشیده است در اقلیم جان — سفرهٔ جود تو کران تا کران
بار قناعت بدل تنگ چیست — بر شکم از گرسنگی سنگ چیست
با همه چون خاتم پیغمبری — زیور انگشت تو انگشتری
شاه رسل خیل نبوت علم — مصدر دیباچهٔ نون والقلم

پیش صف پیش فرستادگان
سر خط آزادی آزادگان
بزم تو از زمزمهٔ دل‌نشین
طنطنهٔ شهپر روح الامین
قافله سالار صف انبیا
بادیه پیمای رخ کبریا
بال ملک مروحهٔ گلشن است
شق قمر معجزهٔ روشن است
گر تو چنین دعوی معجزه کنی
مدعیان را همه عاجز کنی
کشف شده بر خرد آگهت
راز دل شش جهت از نه جهت
نور نظر آمده عینین را
علت غایی شده کونین را
باره چو بر زین تو گل کشتی
بر سپر چون اجل پل کشتی
پشت اجل راست تعظیم تست
خضر بقا تشنهٔ تسنیم تست
گر چه که آمد شده روح الامین
واسطهٔ قرب تو شد پیش از این
شد چو مبدل به معانی بیان
واسطه هم پای کشید از میان
افسر لولاک تبارک ربت
خلعت معراج مبارک برت

زنده دلانی که پسندیده‌اند
روی تو در آینهٔ شب دیده‌اند
گریهٔ شب خندهٔ روز آورد
سازد و هم مرهم سوز آورد
ور دو شده باده ز بیهودگی
مست شده چشم ز آسودگی
قدر شب از صاحب معراج پرس
زیور تاج از کله تاج پرس

برشا

شب که کلید در هر بنده‌است
پردهٔ در خلوتیان دعاست
نیم شبی چون سحر وصل یار
فیض بر او چون رخ نور آشکار
پرتو خورشید در و تیره زاغ
شمع فلک سایهٔ دود چراغ
مهر فروزنده‌تر از خط دلبران
پیر صفاتر ز رخ اختران
خون شفق ریخته جام او
مشک سحر ریخته جام او
پرده ز رو از قمر انداخته
خاک بکام سحر انداخته
چادر ره از رخ برداشته
تیر آسودگی افراشته
شعلهٔ مهرش برخ دل فروز
طرهٔ شب بسته بر خسار روز
بر در لب قفل خموشی زده
گل بدر دکه فروشی زده
شوق کنند بر دل شب خیز کرد
باد طلب آتش دل تیز کرد
عاشق و معشوق کمین جا شدند
از دو طرف رخش هم جهند
از دل و جان گشت روان حلقه
مهره و ناقه فلک قافله
قافله سالار ملک جبرئیل
آمد و آورد ز نزد جلیل
درج در روی لب اشتیاق
کرده مرصع به وفا و وفاق
ریخت بعز بوده فرمان وری
در نظر ختم پیغمبری
کای تو پایندهٔ اساس بشر
تاج شرف آمده پاینده‌تر
خیز و نقاب از رخ تحقیق کش
رخت بسر منزل تحقیق کش

قبله‌رو کن کعبهٔ امید را / آب ده چشمهٔ خورشید را
تابنده داران سپهر بلند / دیده به دیدار تو روشن کنند
پس ز حجاب شفق از ماه عید / غاشیه از زین جنیبت کشید
برد بتق خرامی خیر ام براق / صبح وی آفت شام فراق
تا به هلال فلکش پا نهاد / پای دگر بر سر دنیا نهاد
زین سپر ازرق پر قال و قیل / داد برون راند چو موسی ز نیل
گرد نمایان شده آگهش / نه خبر از خویش و نه از همرهش
پیک خداوند در این همدمی / ماند مجردی از آن همدمی
رفت بجایی که درو جا نبود / دید جمالی که هویدا نبود
ذره بخورشید حقیقت رسید / قطره بدریای طریقت رسید
ناظر و منظور بهم ساختند / بر رخ هم نرد نظر باختند
پای درآورده بدامان هم / سر زده از گوی گریبان هم
نکتهٔ ناگفتنی و گفتنی / گوهر ناسفتنی و سفتنی
ای لب ارباب بیان گنگ شد / بی سپر الماس زبان کند شد
مطلب اول که تمنا بود / چارهٔ این زمرهٔ بیچاره بود
بسکه کرمهای خداوندگار / بود ز بی‌شرمی ما شرمسار
گشت بفرمودهٔ ملک کرم / بر خط آزادی امت قلم

با همه افزونی عصیان ما / خواسته شد عذر گناهان ما
سرزنش از عرق شرم تر / بارخ از برگ سمن تازه‌تر
تازه رخ و خنده لب و لاله‌گون / همچو گلی کز چمن آید برون
بیکسی عالمیان یاد کرد / روی بدین کهنه غم آباد کرد
از قدمش سدره چو زیور گرفت / روح امین تهنیت از سر گرفت
کای دو جهان بندهٔ درگاه تو / صاحب معراج هواخواه تو
چرخ ترا پایه محتاج باد / نه فلکت پایهٔ معراج باد
افسر لولاک تبارک ترا / خلعت معراج مبارک ترا
گوش گران از گهر راز تو / چشم فراز از صدف ناز تو
گفت چه بود ای ملک محترم / کز قدمم بازکشیدی قدم
روح قدس از جگر سوزناک / شعله برآورد که روحی فداک
نیست بدین جرأت بالاپری / برتر ازینم جگر برتری
گر سر ازین مرتبه برتر پرم / صاعقهٔ قرب بسوزد پرم
خواجه بسرچشمهٔ آن گفت و گو / دست ز غیر او و ز دل شست و شو
پای بسر منزل کیوان نهاد / چشم تماشا بتماشا گشاد
دید یکی اهرمن هفت دست / جسته بدربانی قدرت نشست
آمده برجیس ز سوداگری / خاک رهش افسر مشتری

قفل ادای که غم انجام بود / نامزد خنجر بهرام بود

عیسی از این خلعت خورشید ساز / با طبق زر شدش پیش باز

از غضب غلغله شرع وی / نغمه ناهید شده زو کجی

کلک دبیر فلک تیرچنگ / راست رقم گشت چو تیر خدنگ

ماه که بالا روی آغاز کرد / در قدمش قطره زرین ساز کرد

بود بسی زان پر روح الامین / زمزمه در خلوت سالار دین

گامزد از آن کعبه مقصود باز / قطع نمود آن همه راه دراز

ای که ز تو زیور گوش وجود / رشحه از دست تو دریای جود

هرچه نه گویا بتو گویاییش / هرچه نه بینا بتو بیناییش

بر سر خوان تو طفیلی همه / از تو یکی تو طفیلی همه

هرچه نه آنجا بود بر کران / هم ز کنار تو شده در میان

وسوسه‌ش کشیدن که چه / زنده شده در پس شنیدن که چه

آنچه کند شرع تو در کارزار / در صفت کند ذوالفقار

آنکه خدا داد بحقیقت نسبت / نازکش میدان ولایت علیست

ریشه جان گشن از مهد اوست / روشنی چشم دل از چهر اوست

ور رهش از خانه لیت چاک / راست رو از خانه تار چاک

ای تو پاینده اساس وجود / دور که تو قبله ارباب جود

دست که بتجارت تیمت گشاد / خاتم جمشید بسایل که داد

پای که بر دوش پیمبر نهاد / دست که بر قلعه خیبر گشاد

راه که بر خوابه عالم گرفت / در ره معراج که خاتم گرفت



آنچه تو کردی بصف کارزار / هم تو توانی بصف ذوالفقار

دیو که از دست تو دامان کشد / خاتم از انگشت سلیمان کشد

قول رسول است که چون مصطفی / شد بحرم حرم اصطفا

خلوت تحقیق نمود اختیار / کرد فراغت ز صغار و کبار

معتکف گوشه تحقیق شد / منتظر شرح توفیق شد

ای تو

تا الف اقبال بفرقش رسید / گشت سرافکنده و بر سیم نوید
کای خلف زادهٔ عز و شرف / زادهٔ آدم خلف از خلف
وقت ظهور تو پدید آمد شد / دست تو هم دست یدالله شد
پای درین پایهٔ عزت گذار / گوهر مقصود بدست اندر آر
پرده شو و نور تقدس ترا / نه تو کسی بیش نه کس بیش ترا
هست گرامی ز رگه‌های پاک / ور که انما نه فکندن بخاک
ساز ز در صدف یک گهر / زان گهر آنگاه عجایب گهر
شاه رسن زان امید دار / شد بسوی موکب آن شهسوار
دست بر آورد و طلبکار شد / موی بمویش رخ یار شد
تا که از آنجا که سخن رشته بود / باد رخی ور کفش آورده
طفل ولی پرورش بستان گل / غنچه ولی جبههٔ خندان گل
باد رخ مهر ولی شاه وش / از رخ اسرار ازل پرده کش
پرده یکی هست سوی گوش راست / معنی تمت باذان که دو راست
چشم که بر روی پیمبر گشود / شد متکلم بسلام و درود
مهر که اسرار ازل باز کرد / درج کرامت جبت ابناز کرد
پیشتر از بعثت خیر الانام / پیشتر از خلقت خیر الکلام
آنچه ز آغاز بآدم رسید / آنچه ز انجام بخاتم رسید

آنچه ز توریت بموسی گذشت / وانچه ز انجیل بعیسی گذشت
آنچه بداود رسید از زبور / از خبر وحی غیوب و ظهور
کاشف اسرار فروع و اصول / جمله او اگر چه برند و وصول
بی مدد آمدن جبرئیل / کرد ورا شرح کلام جلیل
گر نه خود گوش سخن یافتی / پرده ز بس راز که بشکافتی
تا نظر از قفل در راز کرد / گره ز طفلی جب ابنها باز کرد
خواجه چنین پایه و سولا چنین / تا بودت بهره ز دنیا و دین
احمد وحید بگلستان شرع / رسته نهالی یک اصل و دو فرع
پادشهانند در اقلیم تن / سر زده از جیب یکی پیرهن
سرورقی ضابطهٔ کاینات / لازم و ملزوم چو ذات و صفات
در کفشان نغمه طراز الست / آنچه یک آواز بود از دو دست
بود اگر بحر و اگر باده‌ایم / دامن هر یک بکف داده‌ایم

دوش که در زلف شب آویختم / آتش دل در دو بر آمیختم
دود نفس بر فلک افراختم / خاک بجام سحر انداختم
برق زدم خرمن افلاک را / شعله شدم خرمن خاشاک را
سینه ام از شعله شرر بند تر / دیده ام از ناله سحر خیز تر

از تف این آتش دامان زده / شعله سر از چاک گریبان زده
نوحه گر بینوای دل غم کشم / دامن حسرت زده بر آتشم
دود نفس شمع دل افروخته / برق نگه دامن جان سوخته
عربده دار درو نخی یافتم / بر در لب قفل ادب تافتم
گرم شود چون سر پرشور من / خنجر کند بیان نپسند زور من
مزرع چرخ از گله کردم شیار / ز انجم دل ساختمش تخم کار
تیغ زبان با گله دمساز شد / با فلکم عربده آغاز شد
کای فلک کج رو ناراست پشت / وی خنک نرم و حریر درشت
بستر خواب خنک آگنده / دیده بخت فلک آگنده
کالبد زشت نمود و نکو / آینه جمله بدان زشت رو
وز مهرت جو گندم نماست / چشم نکویی ز نکویش خطاست
بهیات تو بهیات طرف کون / طرفه نکو منیت لباب زخون
شرط تو صرصر طوفان بلاست / موجه تو ماهی یونس بابت
خضر ترا نعل فرس واژگون / گم کنی از راه اگر شوی رهنمون
نغمات از نوحه غم تندتر / خنده‌ات از گریه جگرسوزتر
از تو بود چشم بهی داشتن / خاک بچشم خرد انباشتن
بدر سیر تو بود تحف / ساز نوید تو بود مختلف

گریه کرم تو بر خشم درون / شستن خون به نیروی خون
شستن خون ار سبب خون بود / خون که بخون شسته بود چون بود
دل بزبان تو هم آهنگ نیست / پایه بیداد تو همسنگ نیست
سلسله دارست نفس آتشین / زین نفس بی نفس واپسین
شیوه تو داهیه در داهیه / پیشه تو ظلمه و مظلمه
ناگه از آنجا که دل غم فروز / با شب غم بشکند امید روز
از تتق غیب صدایی رسید / مژده امید نوایی رسید
کای علم عالم بوکب دگر / چون علم از عالم خود بیخبر
هیچ نپرسی که مقام تو چیست / از پی توفیتن بکام تو چیست
جان جهانی و ندانی چه / روح روانی و ندانی چه
ملک سعیدی و سیاهی تراست / در دو جهان نوبت شاهی تراست
پیش دوانی که ره افسرده ماند / ره بنگر حوصله بیهوده ماند
برکه روشنده گاه پای نه / ناوک دوری هم بر دل جای ده
گر دو ره راه نو روی بگیر / دست زن و دامن مردی بگیر
بی غم نه مرده دو سر است / آتش بی شعله خاکستر است
جان تن مرده افسرده‌ایست / زنده افسرده بجز مرده نیست
کس بره بی‌دست عمارت نکرد / تاجر بی‌مایه تجارت نکرد

چرخ دو دار بحر جنگ آمده ز من و شما / دانه تو بی درد و من آسیا
تا نگرد از گردش این کوژ پشت / نفس شود طینت نفس درشت
مرگ قرین دل آزاده نیست / نقش تغیر بدل ساده نیست
شادی شاهی که غم همگر نیست / محرم عالم‌های سحرخیز نیست
هر المی از طرب آبستن است / این شب سرهم شب آبستن است
گشته فراموش نه نامحرمی / آدمیان زاده دوش آدمی
گرد روش هر روی پیچ نیست / هر روی پرده روش عادلیست
یکسانی که کس عالمند / واسطه پیش و پس عالمند
رخنه گر گوهر خلقت همه / شاهد دهر هست همه
عقل چه داند که درین سو چیست / مرده چه داند که درین کوچ چیست
کور چه داند که چه خانست این / مور چه داند که چه ارزنست این
تا این نفس هوشیاریست / لاغر این دانه پروار نیست
هرچه تو دیده وران آزاد با / هرچه تو دیرانه غم آباد با
هر که از این چشمه گروی کشد / رخت بدر دانه شوی کشد
سیل غم آنی که درآرد بجوی / اشک نه راهت شود و آب روی
تشنه غم آب ز دل میخورد / رشته جان تاب ز دل میخورد
مغز طرب در سر مینو نیست / نور وفا در دل مینو نیست

ساز مرا زمزمه دیگر است / سوز مرا لاله دیگر است
سرخوش آن بی نشناسد که چیست / مست نوائی نشناسد که چیست
جاده جفا تا نکند ولیست / کوی وفا تا نشود منزلیست
ناخن مضراب خراشنده نیست / استره ناله تراشنده نیست
ناخن آزار کند تازه داغ / در شب تاریک نماید چراغ
داغ بر آن سینه که افگار نیست / کوره آن دیده که خونبار نیست
آتش بی شعله دل‌افروز نیست / نغمه بی گریه گلوسوز نیست
داغ درون مرهم راحت بود / سوز نمک ساز جراحت بود
باغ مرا گلخن غم گلشن است / آب من آتشکده روشن است
دشمنی چرخ بود داد گون / دوستی بخت مدار دگرگون
آب دلت از آب و گل آدمیست / ناخن زشت خون دل آدمیست
تا بدر و لعل نظر میکنی / قوت دل از خون جگر میکنی
دوست نخشان جهان فراخ / چون شجر میوه فشانده شاخ
نفع رسان باش بهر بنده / همچو سحاب که گه آمد
دل شکنی زود کریز / از زدن سنگ شود شیشه تیز
از در خلق نگو شد سرشت / و از رخ بدخوی بخوی زشت
دشمنی طینت بد دارد دوست / کانچه بماند بتو جز خلق نیست

طرف جهان چیست کف پا و دست / باد بود در کف او هر چه هست
از پی چیزی که نیرزد بهیچ / همچو غبار از پی هر جو مپیچ
رسم که شد منتسب باد گیر / باغ و بهارست همه بر باد گیر
بگذری از جسم بجانی رسی / سود کنی گر بزیانی رسی
تا خلفت این خلف روزگار / آتش بود تا بودت در کنار
گرم شود چون پدرش از هنرش / یاد نیاید پدر و مادرش
دشمن شیر تو فرزند تست / بر شکن نخل تو پیوند تست
گلشن گیتی همه خار جفاست / مهر مجو زانکه نه مرد وفاست
وین همه آشوب که با بلبل است / زان اثر مهر و وفای گل است
گل بغم اکنون سزاوار کیست / تا نزد گوشه دستار کیست
هر که باو دست بتیغ تیز / از دم مهر تو در ریش تر
نافه تست نعمت شمر / عقده منقبض دهی مختصر
رقعه و اندیشه نعمت و هوس / نازش عمر است همان یکنفس
خشت تا پایه افکند کیست / پادشهی سلطنت بندگیست
تا قدم مرتبه برتر نشین / تا نکشندت به نشیب آمدن
گر تو به تعلیم خرد پا نهی / سر بسری تا بسر پا نهی
ور تو بصحرای طلب گم شوی / مردمک دیده مردم شوی

[illegible]

شاه قمر پادشه معنوی / کهنه می خمکده خسروی
قاعده آموز بزرگان تخت / دولت بیدار بزرگان بخت
خطبه قانون عدالت نخست / آمده بر منبر نامش درست
چون قلم کاتب احوال او / زد رقم پانزده بر سال او
روز وجودش ز خداوند جود / نا شده نام آوری کرده بود
صورت حالش رخ معنی نمود / حسن کمالش لب دعوی گشود
همت عالی ز غمان گیر ریش / گرد مکلف بجهان گیر ریش
لیک ز سودای جهانبانیش / جمعیت اسباب پریشانیش
هر که ز خوردی به بزرگی رسید / دولتش از تفرقه نقصان ندید
همت اگر جفت شود با جمام / بی کششی ماند در افتد بدام
بو نرگج بازی بخت رجا / داعیه اش مختلف مدعا
مرحله بر مرحله بشتافتی / پیش طلب کردی و کم یافتی
لیک ازو بخت کم آهنگ داشت / بخت بجنگ بد خود جنگ داشت
باز نگردی بکسی روز خود / جفت نکردی بنفس باز خود
چون دل خود را بسویت نخورد / حاجت خود را بکس نبرد
داوری کس نشود یار مرد / سوزن منت نکشد خار مرد

تا بدل این نقش هوس می‌نگاشت | غیر خدا در دل او ره نداشت
فایده این همه محنت که دید | بود شکستی که بپشتش رسید
شد ز مقصود دلش آن شکست | ماند معطل چو جدا ای دو دست
رفت زخمی که بپشتش رسید | پای امید از طلب خود کشید
داشت بلی دل ز پی پیت خویش | پر ز شکایت ولی از دست خویش
برخ آمد شد فرو در بست | روی بدیوار ندامت نشست
هاتف مقصود شدش پرده‌ده | کای زخت از گریه گره بر گره
دست بدار از کرم بنده‌ها | دست به بند و کف دل بر گشا
هیچ در پستی نشود بی شکست | هیچ بنایی نشود بی نشست
تا نشود پاره بمقراض کار | ابره نگردد قصب شهریار
بار دگر چو شیری گشاد | پا بسر خنجر خواهش نهاد
رخش نگاه چو بجستن زین کشید | پنجه قندیل برخ فرزین کشید
راحله سعی به هر مرحله | گرد روان قافله در قافله
تا سفر داعیه نزدیک شد | سلسله ... باریک شد
وعده همه دست به لیلی رسید | خواب نهایت بکجایی رسید
کار دلش از بخت ... دگر | دست شکن گرفت جفای دگر
پای تماشاش بسنگی رسید | شغل تماشاش بدرنگی رسید

ماند بدان دست شل پای لنگ | سلسله فرسای شتاب و درنگ
دست بشیری نه که بر سر زند | پای گریزی نه که بر در زند
همچو من از کرده نا استوار | مانده بپی شری خود شرمسار
بر سر هر عجز دل پر زده | چاره یکی تکیه بدیوار کرد
کهنه بنای که آباد کرد | با خرد این عزم به بنیاد کرد



گشت چو آن راز نمایان برو | آن همه دشوار شد آسان برو
کرد ولی سر خرد آن نور را | برد چو پایان سفر دور را
ترک نگر آن طلب خاص را | کرد یکی همت و اخلاص را

تا همه آفاق مسخر شدش … کعبهٔ مقصود میسر شدش
کرد مسخر همه آفاق را … داد فرح از دل مشتاق را
قاعدهٔ شعله پرستان گذشت … آب بر آتشکدهٔ فارس بست
بهره دولت شد از خطبه حبش … گرد بر آورد ز روم و حبش
در ره ترا منت نکویم روا … هست ولی در رهش افتاده پا
یوسف کنعان که چنان احترام … تا نشدش گوشه زندان مقام
پادشه مصر ملاحت نشد … تکیه زن بالش راحت نشد
گل همه با نازکی پیکرش … بستر نازک نپذیرد برش
تا ز گل خود به گلابی رسد … تشنه لبش لب به آبی رسد

همت اگر جنت سرابی شود … تشنه لبش وجه آبی شود
گر به هنر با تعب آید بدست … ور تعبش سوی تهی نیز هست
کسب هنر گر چه جگر خوردنست … از دل کان لعل بر آوردنست
تا کنی انگشت در انگشتری … بر فلکت زهره شود و مشتری
نرگس از آن آمده پابست خود … دیده به خون داده و خنجر بدست خود
گر چمن لطف بجوی چه دست … در کف خود سیم و زری پیداست
تا چو فلک چشم تو بر دست تست … دیدهٔ مردم همه بر دست تست

با تو بازاری اگر حاکمی است … آخر خرج اول اینکه چنیست
تا دل مرخواه دراز دست … بذل درم به بود از هر چه هست
بادیه پیمای دیار محن … بوسه زند بر قدم خویشتن
شوق سریر اگر بلا کش کند … خارکش جان بلا کش کند
هر چه نه پیش نظرت خوش بود … صرف ولی گر کش تکش بود
مورچگانند درین هشکده … از هوس دانه ز خود بی خبر
یا نشود دیگر شان پایمال … یک نه دانند سرانجام حال
پای شتابنده به گنج اندرست … او ز پی گنج به رنج اندرست
چند شوی از بد خود شرمسار … زین همه پندار می شری بار
چاشنی شهد شناسی طلب … ذایقه ذوق شناسی طلب
رزق خدا داده به هر سان بخور … نان بنقل آر و ز انبان مخور
دست زن و امان نیابت بدار … نهر کر پا نخ دست برآر
گر زیکی نان که نه و گر ز نیم … هست یکی چرخ بخیل و کریم
سفرهٔ ملک چو فلک شهرتست … نان سر سفرهٔ یکی یار و تماشت

معتکف کوه یکی خضر خوی … شسته بسر چشمه توفیق روی
جرعه کش جام انا الحق زده … بنتیش هستی مطلق شده

شمع فلک دود چراغ دلش | رشته جان از پی داغ دلش
تازه چو خورشید بهر یک دم | باغ جهان از گل روی سپید
گوشه‌نشینی بسر بازار عشق | مشتری جنس خریدار عشق
دید سراسیمه یکی طرفه زال | پیر و کمر رشته چو ماه و سال
روی فسرده چو فشرده ترنج | زار و ضعیف و ترش و پرشکنج
پنبی افسرده بر روی زشت | چون رخ زنگی و دهن خارپشت
چهره پژمرده چو خشکیده برگ | دیدن رویش مرض الموت مرگ
فی المثل از ناخوشی روی او | جا نکند تیر به پهلوی او
نغز سر افکنده بگوش کرش | زینت گوشش آمده مغز سرش
پیکری از باد نفس رعشه‌ناک | دیده از ثقل بصر دردناک
از نفس تافته بی‌تاب‌تر | از جگر سوخته بی‌آب‌تر
رفته چو سیماب ز خود بی‌خبر | هر یک از اعضاش بسوی دگر
داشت گزی چند ز کرباس خام | حاصل سر رشته عمرش تمام
پای کشان بر سر بازار شد | طالب دیدار خریدار شد
دید یکی مشتری بی‌دریغ | داده چو بیخ بکف طشت و تیغ
بند ز همیان جیبش باز کرد | غمزه سوداگری آغاز کرد
تا هر کم قیمت بسیار سود | جمله متاعش بجز الفاف بود

عرض متاعش به بهای که بخت | چون دل اینک پاره و دوخت
چون جگر از خنده سوداگری | پای فرو پیچش بسر مشتری
زن به درم شوهر مردان شود | دیو نگین زن سلیمان شود
در بر آن خواجه از حرص پست | همچو غباری بزمین نشست
لابه کنان دست تمنا فراشت | کرد بر او عرض متاعی که داشت
کای بجز منت الطاف نه | قیمتش از کیسه انصاف ده
پای مزن بر حق بازوی من | روی مبند این نگر سوی من
خواجه چو دید آن همه درماندگی | ماند به ته پر فسرده و ماندگی
بسته و بشکسته ز دوشش بکل | لیک نیفکند پی از دست دل
گفت که ای سست دل از روزگار | رشته چو کرباس خود از پود و تار
کین چه متاعیست که آورده | دوش کمالیش آزرده
رشته آش از دوک شبان رشته | پنبه نه نیم است چنان رشته
پنبه او حشو لحاف قباست | حشو نگویم ز کجا تا کجاست
گر ز پی جامه کنند اش کبود | نیل سیه جامه برآید چو دود
جسم ور از جامه بود فی المثل | ماهی افتاده بدام اجل
گر ز یکی دست فرو بگذشت | دست دگر گوشه کرباس داشت
وان چو بدید آن همه دلخوارگی | زود بر چاره و بیچارگی

بلبله دیگر در دل آغاز کرد / زمزمه لابه گری ساز کرد
کای چو نمو بخت ترا پا بگنج / از چو منی بس بود این دست رنج
هر چه ندادی بود از لطف ر / یعنی ازین بیش مرا داد ار
چشم بره اند عیالان من / تشنه جگر گرسنه حالان من
تشنه سوالان گرسنه جواب / هیچ نه دانسته بجز نان و آب
از تهی سفره بچشم نیاد / دیگ تهی بر سر آتش نهاد
دسترسم نیست که واپس برم / گر تو نخواهی به کسی پی برم
خواجه از آن لابه گری در زمان / چون گره خوربست بره جامیان
بر سر همیانش ز هر چه بود / چند گزی سیم تعبیه بود
مظلمه چند بکردن گرفت / آنچه توانست گرفتش گرفت
در درم ناسره بی ثبات / از پی قیمت زر و سیم زکات
در کفش از کیسه منت نهاد / آنچه بخیلی بگدایی نداد
بست همه راه دل بیکاره اش / کرد ز دوکان خود آواره اش
همچو غرابی که بصد ریو و رنگ / لقمه از لاشه آرد بچنگ
آمده منقار حیل باز کرد / با قصب معرکه اش انباز کرد
نادره ای چند ز ابنای دهر / روی نهادند ز صحرا بشهر
سیل فرو داری پشته نشان / برد سوی پنج بازارشان

چرخ زده جامه پستی بنجم / شب شده در تیرگی خویش کم
ماه فرو رفته بدریای نیل / زنگی شب کشته چراغ دلیل
شحنه شب بیگه گذرها سپرد / خیر غم دل خبر منزل نبرد
با دل پر شعله چو کبکی دباد / رقصشان بر ره و بیره فتاد
قسمت از آنجا که نشان دادشان / بر حشم طی گذر افتادشان
شکل سیه خانه خیل عرب / صبح نمود از افق تیره شب
با جگر خشک چو تشنه گیاه / تربت حاتم شدشان خیمه گاه
جمله در آن روضه روشن چراغ / بار گرفتند چو یاران باغ
معتکف روضه حاتم شدند / خرم از آن تعبیه خرم شدند
ناگه از آن قوم یکی خیره سر / گشته گستاخ زبانی سمر
از پی حرص این گره وا باز / دست زبان ساخت بکام دراز
کای بجهان خانه فدای سخا / پیش تو سحاب خانه یکد خدا
پشت کرم از خلف ارجمند / نام تو چون کرده همت بلند
خاک مزار تو ز فیض سخا / آمده اکسیر مس مدعا
ما همه مهمان و تو مردم کریم / تازه کن آوازه عهد قدیم
تا بنجی حق طلب بیکدار / ناقه فربه برش آمد بکار
سایل ازین خم استش آمد خجل / همچو من از گفته خود منفعل

گفتش طفو برهن و برحرص من   تا نکنم از تن میت کفن
همچو هوای حنک آتشخوری   بر که شراب خوش و ناخوش خوری
چون نوازی نانی بسر   چند توان رفت ز شهری بشهر
بی ادب از غایت بیکاری   ترک ادب کرد بیکبارگی
چون شتر مست فروهشته لب   کف به آورده ز جوش غضب
چشم فروبست و دهن باز کرد   عربده بیهوده آغاز کرد
کای ز حیل گشته تهیت شل   رفتی و از بار زفند حیل
پسم تو این بود که مهمان تو   خون دل خود خورد از خوان تو
هر که به بزم کرمت پی برد   شمع صفت پیه دل خود خورد
بر صفت باز پراکنده سیر   گشته خورا خورد از دست غیر
همچو سبو حاتمی از خم مکن   حاتمی از پهلوی مردم مکن
مردمش از قافله پیر و جوان   منع نمودند به دست و زبان
کای ز سراپرده غرت بدر   نام نکویان نکویش مبر
گر ز پس پرده نشانت دهند   محرمی از نهانت دهند
بی ادبی از نهی پور ل   خود شوی از گفته خود منفعل
چون دلشان از غصه برپرداختند   از سر خشمش بدیه تاختند
آن شب از آن تا بجا کام و کام   قوت گرفتند به خاص و بعام

صبح که چتر ملک مهر خند   بر سر سلطان حبش شد بلند
خاست یکی گرد ز پهنای دشت   گرد از آن باصره پر نور گشت
باد چو غمازی آن گرد کرد   ناقه سواری بدر آمد ز گرد
کبر چنیت کشش جنابه   چون سحر عید خوش آوازه
باد سحر اسب جولان او   کوه کمر بسته کریان او
نسبت او با شتران لئیم   راست چو پیری که کنندش ندیم
لبنشا زبسم از زنگ و مو   می شوان یافت بصد جست و جو
زانچه بر آن قوم سزاوار بود   بار بر آن ناقه هموار بود
بی مدد باد و ران خنگ دوان   گشته روان زورق بی بادبان
روح کیاست شده کشتی نشین   باد شده کشتی روی زمین
آن شتر و سفره از توشه پر   آمده پس پیر به صاحب شتر
حاتم از آن باکه خبر داده بود   در نظرش بار امانت گشود
با رخ پرشرم و لب عذرخواه   شست ز رخسار کرم گرد راه
زنده دلی گفت که ای خضر خوی   واسطه شد نو ازین گفتگوی
گفت که شب حاتم ازین خواب   گریه گره در گلوی اضطراب
اکیم را داد بکرد و ز دست   گفتش او کز بن یک وجبت
کاشتم از مرحله گم کرد کان   قافله گشت مرا میهمان

گر به خدا اکرده‌ای چاره من | روح مرا افزا من مهمان من
فاتحه خوانی لب خواهش گشود | همچو به کاسه کامش نبود
بعد دو صد دور زره مشتری | خواست زمین هم کرم گستری
وام کرم خواهم مشتری زان گروه | گر غم آن نیستم آید ستوه
شاد بخواهم من و مهمان غمین | بر سر کوه رم شوان گفت این
چیره دستا بنده تر از آفتاب | از رخ امید برافکن نقاب
پای بدامان فراغت بپیچ | روی بره آور و منگر بهیچ
بیشتر از خواستن قافله | قافله کن غم رها
عذر بخواه ار نشوی پایمال | تا نشوم خدمت دشمن ملال
از خبر افکنده‌ای این ماجرا | هیچ مرا گشت ندیمت سرا

تا بود ت است سخاوت بلند | هرچه کنی جمله بود دلپسند
گر سر خورشید شود پایمال | همت مردان نپذیرد زوال
هر که برازنده بود و تیش | زنده جاوید بود همتش
فاش کنم گر کرم و دور کیست | پای چنین نام بپیند ادا کیست
آنکه بود او چو مشتها جلیست | شاه کرم حیدر صفدر علیست
همت او راست کرم خانه زاد | هرچه خبر او جمله فسون است و باد

رشته تو آینه همت و هوس | فرصت مردانست همین یک نفس
نفع رسان باش ز هر بنده‌ای | همچو سحاب سحر افکنده‌ای
دست چنان زن بجهان فراخ | همچو درخت ثمر افشانده شاخ
از پی چیزی که نیرزد بهیچ | همچو غبار اینهمه بر خود مپیچ
سرو سرافراز سرافکنده باش | خضر صفت زنده و پاینده باش
از دو جهان نام نکو داردوست | کانچه بماند بتو نام نکوست
نام دو خلق نکو شد بهشت | دوزخ بدخوی بود خوی زشت
دل شکن ار شکنی رو [illegible] | گر زنی سنگ شود شیشه [illegible]
خاک ره مردم افتاده باش | بنده مردان شو و آزاده باش
گر شوانی که بمردی رسی | با بدی از ره آن که بمردی رسی
ظرف جهان چیست کف باد دست | باد بود در کف او هرچه هست
طره گذشتش ز صبا یاد گیر | باغ و بهارست همه بر باد گیر
بگذری از جسم بجانی رسی | سود نکنی گر بزبانی رسی
غفلت این خلقند روزگار | با تو بود تا بود ت روزگار
گرم شود چون دلش از هر شش | یاد و بنا دیده برد و [illegible] رشش
دشمن شیر تو خز است | رشک [illegible] تست
تا دل هم خواه [illegible] به دست | [illegible] بحثش [illegible] هرچه هست

همت اگر جفت شود با حسام | بلکه کشش انده و آید بدام
تا چو فلک راست تو بر دست تست | [illegible] همه در دست تست
بنده تو باز آر اگر خاکیست | شرح اول بپاکی است
مایه خاک تو همه خون دل | [illegible] آب ور اجزای گل
سیل ما ز ماتم گر و آید بجوی | اشک ندامت بود و آب روی
کس هم آب از کف خاکی نخورد | گر پی آن تیغ هلاکی نخورد
نرگس نادان آمده پابست خواب | [illegible]
کلک کسی همه قادر جهانست | مهر نو از بس که ز جانی دیست
این همه فرما که با عمل است | ذره از مهر او بنای کلست
گل بغم اگر نثرا و در کیست | [illegible] و خطا کیست
هر که با او دوستیش بیشتر | خاطرش از دشمنیش بیشتر
بگذار از آن دوست که محمود نیست | دوست [illegible] که وفادار نیست
دوستی کز همه اخلاص است | دوستی هر روز [illegible] است
با همه نیستی [illegible] | بهر چنین دوست [illegible]

[illegible]

[illegible] | هر که [illegible]
[illegible] | [illegible] گشاد

بنیاد زنده ز ابعدش کبریاش | زنده دم زد از زمانه از من
بچشم عفو او یکسان نیاید | بهشت نو من و دیر برهمن
بدست گلستان و زشت جاش | پهر و مهر سنگ است و فلاخن
وز بد و دوست جود نبی جیب دریا | شکسته بذل پاشش قفل معدن
بموج تیغ طوفان جهان گیر | بهیبت قدسو آسمان کن
به سینه فکرت اندر بیع دانی | کرامت باشدش ذات بهمن
ز نقش عالم ملقت معطر | ز علمش کشور دانش مزین
خلافت را بر مسند شهنشاه | شجاعت را بمیدان صد تهمتن
عدو گر اژدها باشد ز رمحش | رود چون رشته در سوراخ سوزن
کسی کز هیبتش بی امان جست | بجز دوزخ نیابد هیچ مأمن
عزیزی کو غلام خود بخواندش | بود مصر قبولش [illegible]
شها ملک پناها دور تا هست | عصای موسیت و دار پیرهن
گذر بر سالک کویت نبندد | اگر باشد نشان ابلیس رهزن
اگر خواهد توانم دست جودت | ورخشد احتیاج از بیخ کندن
فشاند زر کیسه خورشید بر خاک | نمودن کلبه درویش مخزن
اگر بد پرسه خوان قناعت | بود قسم من جوم ز مرغ شیمن
سرم باید فرو بر خوان خورشید | قناعت کی کنم فقا باز زن

خوش چو شمع نیم زنها که هشته | تن چو کرم ابریشم کفن تن
ولی چون هست بر رای منیت | معانی چو پسان من ببین
بگور و خرج خود و علی دارم | بگور و خرج و علم کن متعین
مرا مقصود خاک درگهت | خوی خواهد کو زنیر از چشم دشمن
بهر دست در بدن زنده است جانم | که هست در بدن جانست و جان تن
نمیر دنیک بختی کو پس مرگ | سرکوی تو اش سازند مدفن
الهی تا به درگاه تو دارند | سرشاه و گدا امید مسکن
گدایان شه اورنگ سخن را | مباد از خود بدحت نشیمن

بازم چراغ دیده ز دود دل و کور گشته است | این شمع کشته زندگی از سر گرفته است
در [illegible] ز آتش درون | آب جگر طبیعت آذر گرفته است
... حیف مرا سینه سپهر | باصد هزار دشنه برابر گرفته است
خون بخورم که در قفس آتشین تن | مرغ الم فراغ سمندر گرفته است
سرمایه بخش باده یاقوت چشم من | سیل جگر که دست توانگر گرفته است
در بند بندگی تو آزاد گشته است | از دست دوستی تو ساغر گرفته است
با آرزوی نام تو از حرف دیگران | ره بر زبان قاصد گستر گرفته است
آن مدیح خاص اوست که از بندگان شاه | چون آفتاب همسر خود زر گرفته است

شاهی که از عدالت شب است روز | تیغ ستم ز دست ستمگر گرفته است
در عهد او زمانه عدالت نموده است | از عدل او غزاله غضنفر گرفته است
عباس شاه که سر شاهان تاج بخش | دست بلند همت افسر گرفته است
از بسکه بوی خلق بر آتش نهاده است | مغز نسیم نکهت عنبر گرفته است
شاها ز شوق مدح تو سر برشته من | خاصیت زبان سخنور گرفته است
خورشید چو نعل سمند احتشام تو | در زیر دست و پای نگار در گرفته است
از مفوحیبال ضمیر تو در نظر | جام جهان نمای سکندر گرفته است
طبع من آن سهیل منیر است کز فروغ | منشور پرتو از انور گرفته است
گر نظم را به قیمت سخن میرسد بها | شخصم ز جمله جایزه بهتر گرفته است
مرد نبرد نظم و کلک سخنورم | حکم ظفر ز رشحه مظفر گرفته است
چند اگر ز زمانه رنجش سخنوری | سودای گفتگوی سخنور گرفته است
قایم نظام لطف تو گر اهتمام تو | بازار نظم رونق دیگر گرفته است

زمانه در پی آزار که شیخان است | که گنج سخن خواست نکته میران است
سرای منزلی از اعتبار معمور است | بنای مروتی ز اختلاط دیران است
طراز و مخفی تازه بر دل امید وح | ز دشت صد زهر آب داده پیکان
زه کلوی [illegible] نشد ز اهرمن | نهنگ چو تبری نقطه سرخوان است

چه شد که شعلهٔ آهم فراز گردون است   چه شد که کنگرهٔ فطرت قرین کیوان است
که آنچه بر سر بازار کاینات امروز   به نیم جو نستانند جنس عرفان است
قیاس حال هنرمند کن ز بلبل کن   که همنشین خس و خار در گلستان است
تو گر بنقش خود ای سفله یار دورانی   زمانه در ره دوشش خم نشین پریشان است
همین نه بی‌هنر اقبال زمانه در گردم   فرشته بارکش غول بی‌سر و پایان است
فلک به آتش بی‌حرمتی اهل معنی را   معاصر مرا از روزگار دور کار زمانه است
هنر بطالع بی‌شرمی و بال اهل هنر   سخن بشهرت بی‌روز نخ خنده آن است
قصور رو نظر همت خریدار است   دگر نه جنس دکانم بری ز نقصان است
شیر بنگ و به بی‌بصران دانند   که نزد بی‌بصران خوب و زشت یکسان است
نکایتم همه از طینت لئیم خود است   که چشم بی‌همه بر لقمهٔ لئیمان است
بجز ثنای شه ذوالفقار نه هنرو   سخن که جوهر تیغ زبان انسان است

شه سریر سلونی علی ابی طالب
که کاینات کرم را جواهر کان است

بفضل شعلهٔ آفتاب معرفت است   بعلم معجزهٔ معجزات دانست
بخاکروبی درولی همین کافیست   که جلوه‌گاه دو خورشید یک گریبان است
این کنج فرش مهای تقدیر است   کلید قفل نهانخانه‌های امکان است
ز بیاس در ره روزگار پیر است   که زان جاده گرگ تشنه دیرین است

ز شوق جاه و شرف و کشور حمایت او   نشین که کشتی نوح از برای طوفان است
زمین عصمت چشت نموده صورت تو   به صورتی که در چشم عقل حیران است
تویی که اختر اقبال ز کشتی خورشید   پرتو ز دعوی اجرای حکم دیوان است
به ماه او تو بر دن آورده بجز پرچم   هرآن ز راه که در کتم غیب پنهان است
کف کهای ترا هست باد دل دریا   نشاندی که زمین در همه پایان است
بمذهب همه کس شکر حمایت تو   اگر چه مومن فطرت نه مسلمان است
بکشوری که در دولت خطبه بنامت   اگر چه چپت حرام است کافرستان است
اگر نه پرتو خاک درت کند حکم   درخت سدره که سایه دار نادیر است
نسیم روضهٔ بستان سرای تو چنت   مریض حسن چشم ابد دار ای لقمان است
خوش آن حبیبی که صفای بجود و پاهد   بدر رحمت که در دور وح قدس دربان است
هیچ ز انسته تو توای مطالب تو صد تست   ثنای قدر تو کو مانند قست پنهان است
ستایش گل خلق بهشت تهمت تو   که بلبل چمن قدس در ستایش خوان است
بدرس فلک فضا ادراک ما کجا گنجد   که عقل با خرد شکوه دک نهان است
باب هیچ تو شوید غبار دل شاهی   که دور و نسته را ذکر دوست ور است
ازین شرف که ثنا گر تو یافته ام   هر قدر شکم از روزگار بر جان است
ثنا اگر مرز بانم نگیر و اندر خشر   گر شکوه ی من از ایام همین کفران است
کرم نما تو که گردون کشد چه غم کانجا   اگر چه تو به ظلمت فوج قربان است

ز جوهر که در جهان آن هم مجال طاقت است | گر بیل و اندی جسم را تحمل طوفان نیست
هر ابو عده نا تجرد ان کن محتاج | که نول سر خوش جام در فرغ شتاب نیست
هر نفس عقت افلاس انبز و بخیل | زمان خوج است شی است ... نیست
غرض ز آب خضر زندگانی ابد است | چه فرق زنده از و تا آب بادیست
بکام بی هنران سپهر دون گردد | شیفتن نظیف ارباب فهم کردنست

ز خاک در که تو دیده بباد شاه بام
که کام تشنه لب از بحر داده ان ستانیست

شبها که دود آه فلک سا برآورم | خاکستری ز شش بر پا برآورم
ور نوم بنید آتش آه مو با اضطراب | چون شعله دود از دهن اژدها برآورم
خود را بشعله جم و چون شعله در دخان | روز از شهر با شب یلدا برآورم
شمع زبان یکی گری که اکت کشم از کان | خورشید را به مینای تبه جز برآورم
یک آه گرم جانب گلشن کشم روان | دود از دو دیگی گل رعنا برآورم
دیگ طعام ز آتش دهر بسترم | اندر درون دود دیو مستسقا برآورم
ز اشتگی جو آتش امروز بر اجیم | و از دوی گیم نهان تیغ ز سر دو برآورم
کوتاهی خس علم آه بر کشم | دود از نهاد عالم بالا برآورم
وحش از چرا و مرغ ز پرواز بگسلد | چون های های گریه بیجا برآورم
بربن تیغ ز خنجر که بر ناوک است | افغان ز سنگ و ... برآورم

من آن جهان مخیشرم کا فتاب را | پیچیده گرد عالم عنبر برآورم
چون سر نجبت جانی نکرت فرو برم | خورشید را ز منظره سما برآورم
بر آسمان ملایکه در خون شنا کنند | جون از زنبیل جهان مجنبا برآورم
گرم آن چنان دم تماشا که سخن | کاتش ز چشم اهل تماشا برآورم
هر استخوان پهلوی من موج آتشی است | جون بحر آتشین دل ز جا برآورم
خنجر کشان سینه من چون حباب شوند | صد خضر تشنه از لب دریا برآورم
آهن باهی محیط جنون لم کزین سراب | هر دم هزار یونس شیدا برآورم
مفلسترم ز دیده و دل گر به بر کنار | چندین هزار لولوی لالا برآورم
مشغی ز چراغ سپهرم دگر زمین | بس روزها که از دل شیدا برآورم
جون روز نمار زردی دغا بو زبس هم | از موج خون دیده مصلا برآورم
گر آدم پیای اشک جهان بود را | دین عقد های بادیه پیما برآورم
وان جنون بو کلبتم از جوش سینه | نخل بحسم گل سودا برآورم
کو نخل را ایطالع خود دید روش هم | پیکا لکای وانه زخم ما برآورم
در آب دار ابر تیغ زبان جیب کنم | بر شاخسار میوه شنا برآورم
با چشم نحت اگر به بهشت افکنم نظر | رنگ جنس بحیره حورا برآورم
تجم که سایه بر سر عاشق کم افکنم | صبرم که کام دل به مدارا برآورم
این آه سرد و خنده گریی که با منست | دود از نهاد موکب ترسا برآورم

هردم هزار پاره شود دل از زلف او
پنهان‌ام به سینه و چند از برآوردم
بردارم آستین صنوبری ز پیش چشم
صد خیمه از حباب به صحرا برآوردم
گر هر کرا وجود کنم داغ سینه را
آفاق را چو نقطه ز یکجا برآوردم
چون فیض آب جای کنم در عروق تاک
تا رشته رشته نام ز صهبا برآوردم
از تار زر و داغ دست سیاهی بفکنم
از چاک آستین ید بیضا برآوردم
جان را چو لعل در دل خاره ابر پروردم
تا گوهری ز بختی خارا برآوردم
خورشید معرفت چو به دل سایه افکند
از خاک مرده دم مسیحا برآوردم
آیینه خدای نمای پس دل نهم
نور تجلی از رخ موسی برآوردم
گردم نگه به خویش چو فانوس گرد شمع
با کردشی که [illegible] دلها برآوردم
معروف گر نیم که جو افتم به بحر چرخ
موج صفا به چرخ معلا برآوردم
گر گنجش نفسی به دلم دیر تو رسد
در دم هزار تیغ تقاضا برآوردم
آن قسمتم مباد که جان [illegible]
خاری که در جگر خلد از پا برآوردم
هرگز مباد درد دل من دوا پذیر
گر [illegible] چو درد [illegible] برآوردم
زنار پاره شده جا چو [illegible]
تا [illegible] ترسا برآوردم
بوی غم طرب ز نقل جام باده را
همچون [illegible] حلال [illegible] برآوردم
بگذرد [illegible] خواب سایه [illegible]
کافر [illegible] احیا برآوردم
آن [illegible] که ز خوف دریا [illegible]
[illegible] بضعا برآوردم

گرگ گر ز چشم کند به نظر
طفل‌ای از شیمه مسیحا برآوردم
یا رب کدام طاعتم افتد قبول دوست
خوناب دیده‌ها ز جگر را برآوردم
المختصر نکهت شوم از یکتا یکی
گوهر لا نفسته الا برآوردم
بیچ وادی غم [illegible]
خار قدم ببوسن سیما برآوردم
آمروان دیده زند آب چشم
راه نظاره بر رخ اعدا برآوردم
گلزار وصل نکهت پیراهن دود
از تیغ دیده پیش دیده تماشا برآوردم
نور از ظلام و مه ز [illegible] جهان بود
گر کار [illegible] برآوردم
قطع زبان خصم به تیغ زبان کنم
بر خویش [illegible] برآوردم
اظهار اضطراب درون سودا
صد شاهد از ضمیر سیما برآوردم
شانی شکلمه نه گر خلاص [illegible]
گر بین [illegible] برآوردم
معروف نیستم به سخن گر چه در سخن
از اوج سینه صد غزل برآوردم
تعظیم نظم خود کنم از مدح شاه دین
بر کرسیش چو اعظم اسما برآوردم

شاه امام هادی صاحب الزمان
کز نام او سخن به ثریا برآوردم

از گفتگوی مدحت او شکر کلام
از کام طوطیان شکرخا برآوردم
با آبروی خاک درش کاینات را
[illegible] برآوردم
وقتی که بوی خاک قدم [illegible] بوم
صد بنده [illegible] عنقا برآوردم

بیت فرو دشین به کیهان دم فلک برم | خورشید را ز پهلوی عیسی برآورم
شاها در انتظار تو نزدیک شد که من | از راه دیده هستی خود را برآورم
از آب چشم و بوسه که آستان تو | دود از نهاد زمزم و بطحا برآورم
زین مهی که برای جیب تو میدهد | از چشم یوسف اشک زلیخا برآورم
از طاعت حرم تو بر روی انبیا | قدس خلیل و مسجد اقصی برآورم
بویی گر از نسیم ولای تو بشنوم | چون لاله سبزه سر ز خاک تولا برآورم
در سایه تو ای که تو چون قرص آفتاب | بر فرق خصم تیغ شبه را برآورم
انشا کنم خیانت ارباب بغض را | انکارشان ز پرده اخفا برآورم
در کوب چشم از دل خصم بدولت | چون موج ذره ذره سویدا برآورم
آخر به شد که دعده بافر نیز سد | تا چند دل به بر خبر از جا برآورم
دریای دور اگر سر خار می‌جلیدست | خارش سوزن شره از پا برآورم
نزدیک شد که ز تو اشتیاق را | بر جای طاق طارم خضرا برآورم
در کشور جهان که از دین و دل ملاذ | داد از که ام بخت دنیا برآورم
منع اگر حضور که وه معین است | اخفارشان ز عالم اخفا برآورم
شها برون خسته ام که در ظل رأفتت | کار هنر ز تن من شیدا برآورم
خاک در تو کو چو جرم مغفری کند | جوشن ز دوش چرخ معلا برآورم
با آنکه رحمت از فلک اندر پیش تو | فیض از زمین بطارم خضرا برآورم

نبرد بر تو سپهر گر پاس سرم بباد | گر دست از آستین شما برآورم
تا از سرای پرده معنی برآورم | دوشیزگان طبع طرب را برآورم

آرایش ثنای تو شکلی کند
چون لعبتان انجمن را برآورم

چو برگ لعل زعرق شبنم حیا بود | سرشک حسرتم از دل به دیده با بود
بی خیال تو محنه وصل را به جگر | چنان درود که بدل آب باشتا بود
غرض گردش دور فلک شکست منست | که شد ز بیرون از آسیا بود
چنانکه کشش آیم ز شوق پابوست | که از دل برنج از دیده بر بلا بود
به صبر دل شوان است راه سیل سرشک | عنان با کشش تابنده خا بود
چنان ز غصه چاک شکستن تو پرم | که دل بر دی من از وعده وفا بود
بکام سعی کسی دمی کعبه تو رباید | که بر ستان مغیلان زخمه پا بود
شرار آتش دردم بسنگ خانه کند | چنانکه در جگر الماس پاره‌ها بود
نفس نفس جهدم پاره‌های دل به هوا | چو برگ گل که به همراهی صبا بود
زمان زمان جم از رخ غم فزون گردد | چنانکه جنس گرانمایه را بها بود
چنان ز آتش چشم ره بخت بسته شده | که یک ناله‌ام اندر جگر بود
نه هر کسی بوفا جان فشاند اتواند کرد | فراز دار بلا جان مبتلا بود
کم است کسی شوارج دور طریق وفا | که تا بود ز پی صاحب از وفا بود

لذیذ و تلخ چه داند تن یگانه / بلذت سخن دراک آشنا بود
بقبلگاه شهید اشرق پرسم انیست / که اشتیاق طلبگار بی‌نوا بود
صفیر آه من از عشق پرور دیگیست / که تا ز لب بدر آید به بینوا بود
درونغ دست نمانیست شرده بیت / که لب بلب جوار اجابت کیمیا بود
مرا ولیست طلبکار آرزوی وصال / که مست جام هوس از پی هوا بود
مجال طعن و مقام ملامتش نبود / پیاده راکب اگر مرکب عصا بود
خری که حاویه اش بر خری سوار کند / زمانه چون خر دجالش ار قفا بود
گمان که داشت که این سفله طبع مهمانکش / کلیک شاید و بر قلب مصطفی بود
قلاده برکشد از گردن ماه روی / که از سگی بصف آهوی خطا بود
هنوز اگر بدرفش زند خاک مشهد را / سفینه در شط خون تا بکربلا بود
غریب شهر و غار اسی چو پیش آید / بدر که علی موسی رضا بود

ابوالحسن علی موسی رضا که ورش / بکنه ذات چو ادراک مرتضا بود

زمین بندگیش پر سراط آزادی / جو شخص و اسم بر خط استوا بود
بر آستانه قدرش که قبله گاه ولایت / اثر چو سایه ز شخص از پی دعا بود
سرشک من بتمنای خاک درگه او / چو دلربوده بدنبال دل ربا بود
ز ابر همتش اگر قطره بخاک افتد / زمین بکار رفعت بر سر هوا بود

شفاعتش چو بمحشر علم برافرازد / چو مغفرت که در سایه لوا بود
بخاک اگر گذرد باد تازیانه او / بگاه دو گرد و ارض پر سما بود
اگر نه ابلق افلاک را عنان گیرد / بدون دایره هر کوکب سا بود
وگر ز عرصه هستی نظر بگرداند / بقا ز دو امر بر عالم فنا بود
شها بسر و که ز قرب رسالت حیث / رسول فکر بمعراج کبریا بود
رضای غیر تو جستن جنان بود که کسی / خدا اگر ندارد و دنبال ما سوا بود
اگر بکعبه مقصود عزم سعی کنی / بطاعت قدمت مرده تا صفا بود
هدایت تو اگر سیل سومنات کند / زمین کعبه بطوف کلیسا بود
حمایت تو اگر شکل عوضامن حیات شود / زمین و اسم در کام اژدها بود
چنان دود بسر خصم شعله غضبت / که ذوالفقار علی در صف غزا بود
سموم وادی رشک تو از جحیم حسد / بقبل عام حسود تو چون وبا بود
عدوی جاه ترا او بدین کجای نفس / هوای قهر تو چون با شرا بود
تقرب کل عام تو این کمالش داد / که بعد ازین نبی گاه کهربا بود
بر آستانه قدر تو گر نیابد راه / سپهر پیر که با قامت دوتا بود
چو نور باصره در عرض نیم چشم زدن / ز ابتدای مسافت بانتها بود
دود رخش تو خون در عروق مرده چنان / که در فضای تن زندگان غذا بود
بطوف کوی تو چون کرد فخر جنس وشم / ز ناشتیان تقدم مبتدا بود

چنان ز دور تن آثار نعمت که بهار
به جسم نامیه آب از پی هوا دهد

بگو که تو باشی دلیل ره عجبست
که باد نافه و آوازه دریا دهد

اگر به کر تو ذاکر شود زبان جرس
سزد که ناقه به آوازه صدا دهد

ز نام نور هستی خدا بنام تو داد
ازین چه شد که پس پیش ناخدا بدهد

چو گوهر ز حکمت لب بگشاید
ببرد بحر چو آوازه عطا دهد

اگر بگو تا نهمت زبان بیارایم
برات نجم چون زر طلا دهد

چنان بلند پرم در هوای مدحت تو
که بر سپهر دعا بال پر بادهد

مجال معد رقم مدحت که ز شخص مرا
سمند طبع درین طرفه تنگنا دهد

فضای بحر که تنگ دکمیت ناطقه شد
چگونه بحر دهش تا بعد جا دهد

بمند خانه تقدیر در صلاح امور
بجای کلک تو بر دفتر قضا دهد

بفضل مصطفوی و بعلم مرتضوی
بکنه ذات تو فهم سخن سرا بدهد

وگرنه ورد خرد هر ولی کجا گنجد
ولایتی که در ادراک اولیا بدهد

صفای خاطر دارای سکندری باید
که در حقیقت جام جهان نما بدهد

بمعنای جبریل سر نشیند دارد
چو فکرتم بمقامات این ثنا بدهد

بر آستان قلم تا ز فیض مدحت تو
هزار سینه بدر تو زره عطا بدهد

عقاب اوج ز دوایای در کهت باشم
ز عنکبوت که بر صید ازدها بدهد

سالک راه فنا شد همت والای من
دوش هستی بر نتابد بار استغنای من

دست استغنای من باشد گلوگیر طمع
هر دو عالم را فنا زد همت یکتای من

برگ عیشی گر نباشد چیست پروا چون نوشت
کم ز غشر بهتای پر دم نیست حسرتهای من

باد جود همت والای خیاط سپهر
خلعت لطفش نباید راست بر بالای من

قسمت دنیای من چون خود ز دنیا از دور کار
تا چه نوشتست بر پیشانی عقبای من

تو بحسرت گر دنم سازد که نبود چاره ساز
خنده ها مرد زمن گر بی فردای من

بسکه پیوند تعلقها ز هم بگسسته ام
گر به جسم بگسلد از یکدگر اعضای من

نیستی پیرای شکرم سر نوشتم هر چه هست
لفظ کاز نیستی کفر است در انشای من

وز ترنج آرزو دست طمع ببریده ام
بر بلیموی قناعت بشکند صفرای من

سالک راه فنا را همرهی در کار نیست
همره من بس بود این مطلع غرای من

تا نسیم بزم غم شد همنشین شادی ای من
خنده بر خورشیدی عالم زد استغنای من

زین گلستان من گل چینم که در گلگشت آن
نیستم گاهی که خاری بشکند در پای من

همت من سر فرو نارد بتقریض نقاب
کی بجام رحیمی تسلی میشود عنقای من

بسکه زد بر جوی موج آتش خون ز تو دل
با همه دریا دلی اشک جهان پیمای من

چون نهم سر در بیابان خیال دشت را
آنچه پیرامون زند در کمر یکجای من

گر جهان را در نوردد اشک مجنون مثل
گرد نشنید بطرف دامن لیلای من

چهره را زاده کار آب و رنگی دیگر است
گوهر اخلاص من پیدا است از سیمای من

میتوان از شعلهٔ اعجاز طبعم یافتن
گر تجلی پرتوی دریافته موسی من

از ضعیفی دست بر دوش دعای مستجاب
تیشه‌ی سوی فلک آن ضعف آوردی من

این زمان همچون طنین جرم از شکل هلال
چرخ را انگشت در گوشست از غوغای من

موج اشک من چو طفلان سیر انجم میکند
بر فراز دوش باد آب بابی شبهای من

روز من احوال اوراق پریشان شبست
ظاهرست از بستر و بالین خرد پای من

ابر زد پای که بیکرد و بگرد خاطرم
نیستم نقش از دو دیوار خون پالای من

در جوانی شد ز طول شب مصابیحم تمام
طی نشد افسانهای دور جانفرسای من

بر شمال آتشی کز خشکی افتد در چراغ
شد دماغ من تباه از خشکی سودای من

خار صحرای جنونم در دل آتشکده
شعله چون زنجیر عنبر رسته سرتاپای من

ز آتش من جمله ناری شد طبایع را مزاج
باد چون من یک طبیعت نار از انشای من

نیست در میخانهٔ چرخ ایچ اقبال انجمم
کو درین کیم بجوشد خم صهبای من

پشت سر آتم روح آسمانه لخت زنت
صاف جام جم بود دردی مینای من

با فیم از خستی خود دگر و جو و دم درست
بوی من یاری بود در دیدهٔ اعدای من

کرده و گردن فرازی میکند زام حباب
پیر هم شیر برد آن آتش آسای من

ریخت جان دشمن از قسم نهفته‌ام
روز محشر دیدمش زاد شب یلدای من

من که مسیح دقیقه احیای معنی معجزم
ویرگی دیده کهنهٔ مشکر جهد نو ترسای من

میسزد کز رشتهٔ احیای معنی میکنم
معجز روح الله اینک کلک عیسی‌ای

رشک

رشک اگر آتش نه زد در خرمن عمر حسود
هم چو پروانه از طبع بی‌پروای من

با همه افسردگیهای خیال آتم شود
یا محیی الاموات این دل مردگان تیمای من

بر سبیل دوستی خوشم جو دشمن میخورند
تا به بر سرآورده شان زخمهٔ خونهای من

در نظر مشغلهٔ الذات لیکن در قفا
جابر شیشه‌اند از پی زکاره سکهای من

بر در او دیوار طبعم نحو موراچ یقین
جنگ دارد از پی تو کاسه سکهای من

تیر در این لاله آرش بود و در کمان
گر بخیزی دامن از خونریزی تقوای من

خوان خیبر خانه این در کردن گلگشت
بر کسی دندان نخایید خشم دندانهای من

تا ام چندین دود داغان ز من ننگ آلوده زیست
بر سر آی کس ثابت بد اختر سودای من

آفتاب بیمروزنم در عرق نرسیدی شمس
سایه پرورده چه تاب خود در گریبان من

نیستم عاجز درین دعوی گرت انکار هست
این همه معنی نگین شاهد دعوی من

بس چو انها که دوده کردن بیکند سر ملک
از جمال لعبتان خاطر زیبای من

از بیان من معانی در ارشد از نخل
خط مادوانی نگین طینت دانای من

معجز نخل کلیم آمد شعاع خاطرم
شهرهٔ عیسی عمر انست استغنای من

شهرم یاد از دو چوب صفیم گر عاجی
بوعلی جهل آمد بو علی سینای من

گر سرم زانشاء رست از دو شاه رهاست
گر ازل با هم آوا ترکیب شد اجزای من

قبلهٔ هفتم علی موسی جعفر که هست
در جنابش عرش اعلی پایهٔ ادنای من

طبع

خامه‌ام

۱

تو بمانی خاقان عهد ملک اسعد را … افسر خاقانی اینک سایهٔ مولای من
نیست جز درگهش تعظیم او مرغوب کش … مرغ کلک از سحر نعتش بیش دل شیدای من
صاحب معراج اریک طواف این درم … ای حریم آخر امت یثرب و بطحای من
بر نیاید از دو عالم مدعای خاطرم … از دو عالم گر جز این بر باشد اسکندهای
تا چو نخل آرزویم بر دمید دولت … جا که بوسد پای من شد سر بسر اعضای من
خاک درگاهت بود کحل سلیمانی کرد … محرم جم ملک شد دیدهٔ بینای من
تا در آورده ام کف دامان خاک درگهت … نسخه دست کلیم آمد ید بیضای من
پیچو مرغ عیسی از گل پیکری می بود … گر نبودی فیض مهرت باعث احیای من
روز محشر هم حلقه کرد اندر شب طوف ادا … دام نور آفتاب از طبع روشن رای
چون کنم دریا نشانی در ثنایت دست تو … چنبر چرخ نگون هست اندر دریای من
گر ز دیوان قضا حکم نجاتی آیدم … نیست مجری گر نه بر طبعش دهی امضای من
گر به پهنای فلک طومار آید از زمین … در بیابانت نگردد دامن صحرای من
سجده جز بر آستانت شود حجاب نیست … من خلیل شو که بیت مسجد اقصای من
گر به وصفت قدر زنم در حین نظر خاطر است … بر سر هر حرف از بن و پای اثنای من
گر نهایت … از آن … نفرهند تو … بر قرار خویش باشد حسرت عقبای من
الحکم خود را بپای مرکبت همچون شرر … گر به آتش باشد اندر سنگ و آهن جای من
در پناهت ایمن از آسیب باشم بی المثل … گر خواهد ابراهیم در آتش بود ماوای من

گر نباشد اعتماد دوستدار رای تو … چون کند با کهکشان شمس تن تنهای من
صدر دیوان فصاحت شد مثال قلم … بر جبین وزینه داغ بندگی طغرای من
یک در اندر رشته تقریر شواهد کشید … بر توفیق ثنایت طبع نظم آرای من
در تولد گاه مدحت مریم آبستنیت … چون نشیند بر سر ما کلک عیسی زای من
ثنایم مدحت سرای گلشن تعظیم تو … در ثنایت منطق مرغ نیستان پیرای من

ترجیت فرمای طبع من ادای مدح تو
آنچنان کآثار مهرت تربیت فرمای من

طوفان چار موجه دریای اخضرم … نه باد و بادبان نه عهده برآیند لنگرم
گاهی چو بحر با دل خود در کشاکشم … گاهی چو موج بر سر دریا شناورم
سجاده چوب آب معانی بیفکنم … بالانشین کشتی نوحست معبرم
از نخت جان سفینه صبرم کزین محیط … سیلی خورد تعدی صد موج منکرم
آن طایر شکسته پرم کز نسیم بال … گرد از نهاد عالم هستی برآورم
در انقطاع دعوی پرواز کبریا … برهان قاطع از دم شمشیر شهپرم
گوهر طراز شش جهت و چار عنصرم … قیمت فزای نه صدف و هفت گوهرم
قرص خمیر مایهٔ خلقت نمک نداشت … با بخت شور کرده حوادث مخمرم
شرمنده ام ز بهرهٔ ارزندهٔ خویش … باآنکه زیب خوان بهارست سفرم
از گلشن فلک گل خیری بچیده ام … کان گل نکشته در کف دل خار بسترم

زان زمانه با و جلبست حیله را — با من بود و لیم تر از باد لاغرم
خیاط عافیت بقدم جامه دوخت — با آنکه یک گره ز نزاع تکسترم
طبعم ز قامت کوتاه معرفت — خاطر قرار داد بوضع مقررم
حکم همه رسیت که همدوش گلشنم — هم تر بیا ز برگ سراپا چو عرعرم
شمشاد وار تازه و پوشیده ام مدام — فی بر مثال وار تهی چنگ و بی برم
از آه سرد من و جهان سبز و خرمست — نور روز روزگار بود عهد آذرم
مرز و سوز کشور عشقست ماتمم — باد بهار گلشن در دست مجمرم
با استماع نعرهٔ یا حی بلبلان — آواز گل شکفتن صحبت اکرم
شد دیده در نظارهٔ بت سر بسامیم — یکیک فهم رسیت شد اجزای پیکرم
سودای بت تراش مرا بت رسیت کرد — مست صنم نیم که خراب صنم گرم
کی شیخ برتن [illegible] سر بادهٔ سپهر — زانم چه غم که بیند و هست منقرم
چشم زمینه [illegible] شد از گریه خمار — جز ما در زمان که و بدشیر و خرم
با تیره شب خوشست دلم در شام ها — هیچون چراغ روز بود در برابرم
نور و ظلام در نظر همتم یکیست — گر آفتاب و سایه مصوتست مظهرم
با این سیاه غصه که پیراهن منست — خاقان چادر بالش رفعت گسترم
هر شب بخوابگاه غزال ختن تنک — ور مشک غوطه میخورد از گرد بسترم
هر روز در طلایه که صبح آفتاب — کسب فروغ میکند از دوده مجمرم

سطر کتاب راستی آمد وجود من — گر رشته خطوط شعاعیست مسطرم
با من مگو که چرخ زند لاف راستی — گو را به چنبر قد خم گشته محورم
سیلی زدن مرا دبود از نوازشم — کین چرخ گوژ پشت چو دف کرد چنبرم
وه گوش ده ز بانچ گل سوسنم — در گفتگوی بوک و مگر گنگ و کرم
من شهر ملامت و در دم زمانه — افراد چرخ آمده او زان ابترم
با این قدر مناسبت سروری مرا — بر سر زنند به که بخوانند سرورم
برو دستی و شیمم اعتبار نیست — چون نای زخمه زن بر همه نغمم ورم
آسیب را چه زهره که سویم گذر کند — اکنون که در حمایت صد زخم منکرم
نه یاوری ز بخت و نه یاری ز روزگار — نه روزگار یارم و نه بخت یاورم
مرغ ملک مسیرم و در گوش اهل دل — آید صدای غیبی از آواز شهپرم
شد پوست تنگ بر تنم و نیست رست آن — کش درم چنانکه بپا افتد از برم
از بستر غبار دغر و رم ز چشم و دل — خاک سیاه کاسه سرهاست افسرم
لب تشنگی ز بهر اجل دارم آنقدر — کز جوهر آب خضر کشاید به خنجرم
چون سبزه در چراگه و چون لاله در خزان — نگذارد م زمانه که سر بر آورم
کرمم دهان دیده ز ریزند آب چشم — گردد شرار بخیه در اجزای بسترم
در گلخنم نشیمن و از سردی سپهر — چون شعله سنگ چشمه درآغوش اخگرم
رخساره گرده فلک آتشی همه تافت — جور زمانه کرد چو گنجفه مقشرم

عصار شهد را که بری قناعت است / کاو خوره پس بود از کاو عنبرم
تا دیگر از زمین ندمد سبزه نشاط / یک قطره اشک نیست ز دیده ترم
دارم غمی که گر بکس از دور روزگار / شاد ار شود غمی من آزرده مصدرم
هرگز بدانه نرسیدم ز خرمنی / کاندر ره مراد نشد دام کمترم
هر دانه بدام بلا میبت تعبیه / بسیار از آن شنیده و خیره کبوترم
کشته غذای من نفس آتشین من / چون خیل دشت برق زده باد میخورم
گشت نشاط شهر علیق دواب و من / بر آخر زمانه چو تمثال قنطرم
چشم سفیدیست کزین نیکدل سپهر / در دیده آب بسته نگه دار مردمم
چون شیر بیشه رنده سگانم که روزگار / چون کرک پیر رنجه ز دندان بکندرم
از بسکه گوشم از جدل انگران پر است / صوت الطیر دل کشم آید نه اکرم
بر هیچ هم زبان نگشایم به جای هجو / نجند اگر بکار زه ستجار سنجرم
نرود خانه ان حلیم بصد قصور / گر پای دل بر آمده بر قصر قیصرم
با انکه گفته ام بدر از قود زرشه ام / چون آسمان سافره صد بحر و صد دوم
پیوسته چون نفس نخود آمد شدم ولی / هر که نجود در وشر از خود به در سرشم
در جسم خود درونم و از چشم خود برون / خورشید آسمانم و در چشم شب پرم
داخلترم از درونم و خارجتر از برون / چون دل درانه رونم و چون دیده در برم
چون خاک و آب واسطه خلقتم ولی / از آب بی بهاتر و از خاک کمترم

شد تمام چاشنی عالم ولیک / تا وزند آتش بالیسانم بکام درم
در کام منکران خرد زهر قاتلم / در جام مصاحبان سخن شهد شکرم
جلاد رهزنان معانیست منطقم / زنهار مشو که تیغ زبان است خنجرم
پا بر کیا و سر ز رای نجره کوکن / با تیشه زبان تیر نخل بی برم
شمشاد پا لخورده طوبی طبیعتم / کایبت تیشه منیت ره در ان تقدرم
چون باغبان سپهر دمادم جوان شوم / تا بنگرم طراوت سرو صنوبرم
ایزد نگاه دارمنت از زبان خصم / گر تیشه ایمن آمده و باغ مشجرم
الفاظ آشنا و معنی غریب / در هر زمین که گشتم بلاغت بپرورم
بهر طرف که روی نهم چون نسیم صبح / گرد چمن چمن گل و ریحان مسخرم
چون صحن باغ و گلشن از آثار نوبهار / دو دیده نخچو لاله و گل ار پسر برم
یکمشت خاک پیش نیم در ره وجود / لیکن خمیر مایه صد کیمیا گرم
رسم الخط از ضمیر من آموخت آفتاب / کاندر حساب جادو ثره ستور اکبرم
ترتیب روزنامه صد عطارد است / ترکیب گوشوار ورقهای دفترم
خورشید بهد نشاه نوری هزار بار / افتد چو عکس طلعت ساقی بساغرم
گلگونه جمال عروس زمانه را / یکقطره خون بس است ز رزق مقدرم
هر جا نکته ایست نقش نمو یا بیم / هر جا حقیقت نقش هر اسم آورم
صد خانه گنج دارم و چون نور آفتاب / تا آفتاب سر زده صد خانه زادرم

ترک گدایی در دلها چرا کنم / من کز گدایی در دلها توانگرم
بس گلاب روی مردم چشمم بخاک ریخت / بی آبروی تر ز نسیم ورد جعفرم
پرورده‌ام ز کسوت تنی کجای پوست / دور از غبار حرص و طمع همچنان کرم
از آه من چو از حرارت بدان رسید / گر شعله ور نسیم گریزد سمندرم
مجنون نجد عشق شد و سوی سرگذشت / در پا فکنده شوکت دیهیم و افسرم
خلقی ز من در آتش و از یکی چو شمع / خاکستر است در عوض خاک بر سرم
دارم قیامتی که دل و جان من ز من / پهلو تهی کنند چو اصحاب محشرم
بیدار ساخت آه من اصحاب کهف را / اصحاب بی‌نخواب و بخت مکدرم
دنیا چه پایمردی در دم جهان گرفت / من با جهان دو، دو به دنیای دیگرم
بی‌حس شده مردم بخرد به بخت من / یک نکته گفتم و دو دلیلت بیاورم
عشق از چه روی دست بدستم نمیرسد / در دست روزگار چو گوی معنبرم
بهر چه زیب گلشن باغم نمی‌کنند / در دام حادثات ز مرغ سخنورم
گر در پی سلامت نفس خودی سلیم / با من قرین مگرد که در دلم اژدرم
دارم هزار تازه خلف ناخلف همه / نه از هنر غرور نه ملتفت به اخترم
هرگز دلم ملیل پی ... نشد / کاتش آذر آمدی بل من مادرم
جوان اختیار کار بدستم نمی‌دهند / گر بر فعال نیک و بد خود مخیرم
خضرم رفیق و تشنه بتیم ز قحط آب / خورشید یار و در ظلمات سکندرم

نقشی که هرگزم ز برابر نمی‌رود / گر جا کند بدیده من نیست باورم
بس محضر ملامت دورم زمانه را / حسن نگه شان دیده گواهان محضرم
چون آتش آب رخ شیشه دلم / چون آب خشک در دل یاقوت احمرم
صورت نگار معنی خویشم بهینا / الهام بی سروشم و وحی مصورم
خورشید پیر و الم و هیئت پرتوم / جام جهان نمایم و معنی است جوهرم
آن جسم کر چو من خر خود شوم سوار / هم چشم سامری است نشان سم خرم
خورشید نیمروزم و شامم بدنب / خورشید آسمانم و خاکست بسترم
خورشیدم ار به پرتو خورشید ننگری / جمشیدم ار بحشمت جمشید ننگرم
من کی نبرد و کون مرا اوگذشته‌ام / بی قوتی حسرام ملالت بترم میسرم
گر مهر و ستاره درآید بدست من / هرگز ره گشاد نیابد ز نشتررم
چون سرکشم به خرقه گردون طلسم باز / در فن چشم بندی از بوالعجب ترم
گر چرخ صبح و شام بدامن درآورد / من ماه و مشتری ز گریبان برآورم
صد ساله راه طی شود از آستان قرب / تا یک قدم ز مطلب دل پس بگذرم
همچون حباب دیده من پرصفا بود / تا همچو قطره سر به گریبان درآورم
بر اوج عرش بال ملک زنم / چون رنگ نقش بال پری اندیشه پرم
گردون حباب ریزه بحر دل منست / کز محیط آمده موج مکدرم
دل نیز نیست محرم رازی که در دلست / نظاره کی کجا و تماشای دلبرم

شمع طراز خلوت یاران محرمم
فواره تجلی طور است پیکرم

خضرم ولیک در ظلمات سخنوری
آب حیات فاش کند خاک انورم

دوران مرده از نفسم یافت زندگی
جان یافت زنده شد خرد روح پرورم

زان چرخ عدل گشت ز آزادی روزگار
تا دست جود شاه ببخشید زیورم

ایزد دعای کافر مضطر روا کند
نومید نیستم که مسلمان مضطرم

زان رو که او طلایه صبح مرتضی است
چون گوی آفتاب بگو هر برابرم

در ایج چو زر جعفریم کین طلای پاک
شد سکه در متابعت دین جعفرم

آن ذره آیت ظفر آمد جز من
کاندر حمایت آیت علوی بسرورم

شاه نجف که وصف خاک درگهش
از روشنی طلیعه ماه منورم

از مهر او چو صبح دم از نور مزهرم
شاهی نیم که مطلع خورشید انورم

با حق اگر دروغ بگویم در صدق کاذبم
گر در رهش بنقد دو این بگذرم

سودای او به سر زلف عنبر او
چون نافه ناب ساخته در پوست عنبرم

تا نوبهار حشر ز عطر تحمش
خیزد نسیم خلد ز خاک معطرم

کیفیت حیات ابد ریخت بر دلم
این می که ریخت ساقی کوثر بساغرم

با دوستان حلاوت ایمان احمدم
با دشمنان صلابت شمشیر حیدرم

پرورده شریعت دین محمدم
از زنده غلامی مولای قنبرم

برشرع مصطفایم و بر قول مرتضی
اینست اعتقادم اگر نیست کافرم

آنجا که از تعصب درش سخن رود
گر سر کشم ز تیغ سپند از مجمرم

هر چند در جهاد ز خصم سپه دلم
چون لاله در دل ابرک سر افکنده دلاورم

ای دادبخش بی کیم و داد بخشیت
داد دلم بده که تویی دادگسترم

با ضرب تیغ و خنجر مردآزمای تو
دشوار نیست دادن عمرو عنترم

بازور دست و بازوی خیبرگشای تو
بسیار نیست حادثه فتح خیبرم

آوازه ام ز همت ثنایت جهان گرفت
شمع تو کار زیب کند و من مظفرم

بودم پیاده در ره تعظیم مدح تو
در زیر ران کشید فلک خنگ خاورم

اندیشه در عزیمت تسخیر ملک نظم
سازد کلید فتح ز نعل تکاورم

هر ذره بذره از مهر آشناست
خورشید دلبرم و ذرات دلبرم

در پرتو مطهر خورشید مهر تو
از لوث کینه پاک چو خاک مطهرم

کردند تا سگان توام میل استخوان
فربه شدند از طرب اعضای لاغرم

دور از در تو پرستم در هر سکیتم
نزدیک شد که داوری افتد بداورم

چون کی و از آستان تو سر بر نیاورم
گر چرخ از آفتاب نهد بر سر افسرم

تعویذ مهر تست بیازوی طالعم
حاشا که زیر کی کشد از بخت اخترم

در کشوری که خطبه مدحت ادا کنم
از کرسی سپهر نهد عرش منبرم

چون نوح در ثنای تو آباد بان کنم
صد نوح را بنام حق تو پیش رهبرم

وپیرم

از اقتضای بخت فلک کان نبی تست / احرام چار ده حرم آمد بسرم

عرش مجلست جنتم میسر باد / کان برد و گوشوار عرش نه زیورم

هرگز نبوی نگذاری ز عار پای / ما را بجواب بخت و ترا در نگار پای

آمد دل از جهل شم شد ز شوق / تا سوده بروی من خاک پای

از اشتیاق تو زنده دم دیهان گور / گر پی نهم که می نهم بر مزار پای

بر حاصل دو کون فشانده م سری / گر بهر تست پی سپر صد هزار پای

روزی که از غم تو بهارم خزان شود / از گریه در ز کار نهند در بهار پای

مقتول تیغ عشقم و نهند جنازه ام / جز بر فراز دوش فلک ز اقتدار پای

تابوت من مگر ز زیارت برون نهند / در زندگی بمیرد و دم زین دیار پای

طوف شهید عشق تو از حج اکبر است / از خاک کشتگان نکشی زینهار پای

طوفان نوحه نوح فلک را ده بآب / هر جا نهم ز بیش تر اشکبار پای

تا آسمان ملامت زخون ندم زمین / کج کج نهد از آن فلک بیمدار پای

صد نوک خار در کف پا از نگر گذشت / دارد هنوز در طلبت خار خار پای

سیلاب کوه در دم دود وادی جنون / مستانه می نهم بیمین و یسار پای

چون کشتی که موج بر کرد آتش افکند / می آرد دم بکوی تو بی اختیار پای

گر پی کنند از در تو پا نمی کشد / آنرا که رشته بکوی تو آموزگار پای

آفاق را بیاد دهی بغیر شوق تو / در عرض نیم کام کند اختصار پای

دست از ستم بدار که جلاد وار توی / مجرم باشتیاق نهد سوی دار پای

در وعده گاه وصل نخسبم ز جا از آنکه / در خواب رفته شوق مرا از انتظار پای

سویم مباد بکند رو از دره غافلی / غفلت گرفته بخت مرا در کنار پای

بد آید مرا ز بت شکنی مرتضی / بر دوش او نهد چو در گوشوار پای

شاه نجف که از پی آسایش جهان / بیرون ز عهد او ننهد روزگار پای

معراج حیثیت ز جلال کسی که او / بر دوش مصطفی نهد از اعتبار پای

بر بام قدر او که ز افلاک برتر است / هرگز نکرده است خرد را گذار پای

سیر براق همت او پر و ابجبرئیل / کانجا که قدر اوست نیاید بکار پای

حفظش که رایض فلک توسن آمده است / بر توسنده ره کشیده اندر مدار پای

انجا که نعل دلدل او پرتو افکند / خورشید همچو سایه نهد بر فرار پای

تیغ و سپر نهان کند از روشنی آفتاب / چون او نهد بمعرکه کارزار پای

دوران هزار خانه زین پیسوار ساخت / تا در رکاب کرد چو او شهسوار پای

طی حیات کس نکند دور روزگار / گر بانگ بر زند که ز رفتن بدار پای

بی یاد تا زیار فرمان عزم او / چون اسب بی بریده کشد روزگار پای

لطفش ببست چرخ عصای معجزه داد / کز پیرش زرقی بدست استوار پای

جوید اگر تغیر او ضایع کس مکان — تقدیر گشت تا بودش بر قرار پای

هر چند بنده بسر پایه بزرگی آورد — ننهد بر پیش حکم خداوندگار پای

ماوای همتش نبود بیشه جهان — سیمرغ چون نهد بچنین شاخسار پای

ای برادری که پیش سنان تو خصم را — چون سیل بر کوه نخود استوار پای

در شاهراه کعبه مدحت امید را — هرگز نشد بسنگ ندامت دچار پای

بر منبری که خطبه مدحت او اکند — چون کرسی تقیا بودش پایدار پای

نسبت بخاک پای تو کردند تاج را — زان می نهد بتارک هر شهریار پای

انجا که ابر دست تو گوهرفشان شود — بحر از میان چو موج کشد بر کنار پای

در مشرقی که صبح جلال تو میدمد — ننهاده است سالک لیل و نهار پای

در تربیت راه منزل قدر تو سپرد — دارد فلک پر آبله زان رهگذار پای

مریخ گر بدست تو بود زمام او — بیرون نهد چو اشتر مست از قطار پای

موج محیط دست ترا از نسیم لطف — همچون کف سحاب بود در نثار پای

بی بهره انکه در ره کوی تو بود شمس — از دامنهای آبله گوهر نگار پای

از اگر گرد خاک رهت در قدم نشست — همچون نسیم ترنشود در بهار پای

قایم بدستیاری حفظ تو داشته است — دریای دار کون ملک چون نگار پای

بر باد میدهد سر خصم ترا غرور — گر بر سر هوا بودش چون شرار پای

در شورشی که از دو پشت نهنگ را — در مغز خصم جای بود چون مار پای

امنیت از میانه طوفان کجرو را — در دامن آورده چو سر انفیا پای

عاشق بامتیان کشد از وصال دست — میخواره بر شراب زند در خمار پای

از نوک رمح جان بخرد مرد منهزم — گر نی الفش بود و هم تن بجوار پای

از اشتباه صف سپاه عدو ان مصاف — ننهد عقاب بر زبر کوهسار پای

سیمرغ ذوالفقار تو چون بال برکشد — قاف وجود را بود بر فراز پای

از زیر سم دلدل ره باشکاف تو — بر اوج آفتاب رساند غبار پای

قطب ساده اگر هم دریای آتش است — از باد حمله تو نهد بر فرار پای

شاها کرامت کف سایل نواز را — در حلقه رکاب نوازش مدار پای

دشنم بگیر گر نیستم در دور روزگار — بسیار خورده ام از فلک نابکار پای

تا کی تو بنده را کاولین بست جهد — از کعب بخت نهم امیدوار پای

از بسکه رهشده ام بر دو دامن خطنان — از زردی رخ بیش گرده بر اشر مدار

حشم شود بکد کوب حادثات — آری زند بر شجر میوه دار پای

چون بر بیش سرگزه شان روزگار — در بند انکه پس سوالم مدار پای

کیفیت نیف دلم کن گر حرص را — بر ساغر وجود زنم مست وار پای

در پای خود ز زیرش ره های نظم کن — حساد را بناخن حسرت بخار پای

طبع مرا از طی غایت ملال نیست — کاندیشه را زیر پیه بکرده فگار پای

ای رنگ گر بهار بد بخت زمانه را — چون شاخ گل فرو شده در مرغزار

سر برآورد خارش نی بمدح تو / تا بیکند به سبزی سر افتخار پای

ز عکس باده رخت رشک لاله‌زار شده / صفای گلشن خوبت گلی بهار شده

اگر نوید وصال تو رسید به ادیم / که با وعید هم آغوش و هم کنار شده

سرشک من که غریب آشنای شهر غمست / بهر دیار که رفتست از آن دیار شده

نگاه هم از طپش دل نگه قرار نماند / که اضطراب دلم دیده بیقرار شده

پر از شراب دو از دست فضای خمار / ترا به داور دوستم گلو فشار شده

مرا به عیش که در جام آرزو دارم / می که اول کیفش خمار شده

طرب چگونه کند چو پیمان که تو اند کرد / ز دست من که به امانت استوار شده

وفا کند در دشتت رفیق عنبر است / ز جان سپاری من صاحب اختیار شده

بیا که پنج تو صبح عید در نظرم / چو شام هجر اسیران عشق تار شده

ز عشوه کاری بروی رخت رسید / چو جیب خواهش من بر کنار شده

ز شرم و ریشی که در رهان داری / صدف چو دیده یعقوب اشکبار شده

زهی که پیش تو چون گلشن از نسیم بهار / زبس شره می شکوفه زار شده

زبس که بر سر آتش مثال مرغ کباب / هم که اختر تاب اضطراب شده

بدان مثابه که دزد ام عنکبوت کمین / ستاره‌سوخته و داغ من آشکار شده

ز تیره‌روزی بخت نست تعلقش / سواد شب که خورشید بوده دار

فروخت دلم از روزگار امروز است / که روزی دلم اندوه روزگار شده

شب شهادت من در عید تو بانت / که دست و پای من از خون من نگار شده

به روزنامه عمرم که سرنوشت دلست / سطور شعله آه و نقطه شرار شده

ز حال خود چه نویسم که در گذارش آن / زبان کلک چه ام زبان فگار شده

مرا به پرده دریهای درد دل بگذر / که اختیار من از کف اختیار شده

وگر ز زود شهی شکوه بگشایم / که حمایت او جان بجسم یار شده

دمی نفس بسر کرد در مناقب او / زبان کلک خیالم سخن گذار شده

علی عالی اعلی که دست فیض او / چو آفتاب به ذرات فیض بار شده

شهی که با سم اسب او صبا زده دست / ز گرد باد به خورشید تاجدار شده

ز جام خانه احسانش از سر جاروب / نقیب صبح همانا کف غبار شده

که بجو مرغ سلیمان به او خورشید / به خلعت شرف و تاج افتخار شده

بجز غبار درش گلاب روی هر دو سرا است / که دیده است که خاک آب خوشگوار شده

بدست و تیغ چه جوید هلاک دشمن دین / چنین که در کفش انگشت ذوالفقار شده

به هر زمین که کند جلال به سر دوش / به پشت اشهب صید افکنی سوار شده

غبار حلقه فتراک و چرخ صید اسیر / زمین شکار گر و آسمان شکار شده

بزرگواری که در شرح دهم / بزرگواری از این به بزرگوار شده

گل نراشی خود از وزیده نخت رسول | که نقش او چمن خلد خواستار شده

دو گوشوار ده عرش خدای از آن گشت | که زیب عرش خدا زان دو گوشوار شده

زهی بمعجز مدح و ثنات کلک دوات | بصبح شهرت و خورشید اشتهار شده

ز آفتاب بحسن عذر بروده پناه | که از سیاست رای تو در حصار شده

ترا چنانکه توئی وصف اگر توان کردن | چرا بسر خدا وصف اختصار شده

بهر چمن که غبار ره تو خیمه زده | درخت را رگ چکیده آبدار شده

حسود جاه ترا عقرب بر گردن | گلوفشار دو دستش دو شاخه دار شده

اشاره پسر دشمن یک غاره بکن | کز او جواله بشمشیر آبدار شده

بروشنائی خاک رهی تو نازد | که روشن آینه خورشید از آن غبار

اگر متابع دین است اگر مطابق کفر | جهان که مهر تو ورزیده رستگار شده

شب مصاف ترا چرخ جام اگر کف | زعکس خون عدو شیشه انار شده

خلاف تو که چندین بخ خویش می نازد | ز روی خویش هم از خویش شرمسار شده

چو برق از طرف خویش تیغ کین خورده | چو کوه از کمر خویش یکبار شده

شها ملاحظه انقلاب عالم کن | که در هر چون شتر مست بی مهار شده

محیط عافیت و موج گوهر افشانش | زباد فتنه چو ابر تار و تار شده

بدو اقتدار سخن اگر آب عزت ما | ز رنگ هر سخن خاک رهگذار شده

زبان شکر مدح تو کرده ام شیرین | که طوطی نی کلکم شکر نثار شده

فراز گلبن مدح تو طوطی قلمم | بهر زبانی مرغان شاخسار شده

سر از کتابت مدحت نمیکشد دستم | هزار بار درین کار اگر فگار شده

درین چمن که هوا زاد گل سرشته است | ز خنده هزار گلم یک گل اختیار شده

کشاکش کلک از دست من برگشته | سعادتی که درین ره مراد جار شده

چو دلبری که کشم در کنارش افتد دل | میان جان من آن سرو در کنار شده

فرشتهای عذاب طرب مدوزخ هجر | زمانه بار و فراق تو دستیار شده

بجای جایزه فارغ ز انتظارم کن | که نور دیده من صرف انتظار شده

مراست تا جل کلک در طراز سخن | ز بار بارهای معانی که بار شده

همیشه تا ز خمستم با رجوی نجیب نخست
بخطبهای قبول تو هم قطار شده

چو نرگس گشته از بهره نظر چشم شهلا کن | زکات حسن گرا هم نگاهی در ته پا کن

بیکیان سطرا شعله در جان با حسن ان | به پرویز تبسم رخنه در عهد ثریا کن

بر یاد شیرا لب میان پشن از بی ساقی | بیا توتی مفرح در مزاج جسم کار مسیحا کن

بر هر جا موج طوفان خیت جا در چشم من دارد | تو ستم طوفان یکجا ای جا در چشم من جا

ببویت محشر و اها شده عمخانه از جامم | چو خون آید بر جان من تیخیر دلها کن

بسی سر با در مجنون از توبی برگ ز نوائی | کی چون ها دنده زدی گذر بر کوه و صحرا

رموز دفتر کال منت خبرده از دول جبل | سر انگشتی به خون تیشه زده او دشمن هم

گل سرخ بهشتی نیست گر یک نکهت وان | دو رنگی را بهار و این گلهای رعنا کن
مرا حاشا که جز منت بدل ابی بود از تو | بغمزه آتشم در جان زن و از عشوه حاشا کن
یک زخم این که ده نیم بسمل اتسی ده | سر این خاک را از پا بوسی فلک سا کن
اگر خواهی که گردی محرم راز دل عاشق | جمال خویشتن را ز آینه صحبت تماشا کن
زدوده سینها که هم شک زیر آتش نه | طلایک را بجز مجلس از گیسوی سودا کن
جو دوری ای ماه تم چراغ شام حسرت | بیان داغهای سینه ام یک داغ پیدا
نجوم غمزه و ناز آن که خواهی آوردن | نخست اسباب مرگ تو نیاز از اینها کن
دل سوخته خشک و سینه من آتش حسرت | دماغی عنبر آگین ساز دمغزی عنبر اسا کن
تو با این زلف کافر دل مسلمانی چه میدانی | مسلمانی اگر یابی درین بازار سودا کن
یک کفش یاسوزی طریق جان یار را | نگه از تکلم درس شوق را انشا کن
ز روی عکس خط را ابر سایه چه بخوانی | همان ناز گیسو را ابر سایه جلی پا کن
چو بر سجاده خاک کدورت ده دیناز آرم | که من دیدی بود در کرد دل زنجیر شوری
چو برگ لاله در نخت بجگر پر شد که مانم | تو هم گلهای پیدا دم بیابان تماشا کن
ز شیر کام تو آور قطرهای اشک سیمابی | کریبان شقایق کنیه از لوه لو لالا کن
ز بوی ای لب شیرین که ان لعل لطیف او دی | بس از آتش پستی ز دوح خمره ر انشا کن
به پنهان خنده الزام نحب صد فسون کرده | بنازک شیوه تحقیق من صد مستعد کن
اگر خواهی که بیابی مردم رسم جان بخشی | ز لعلت کم ذرنده در کار مسیحا کن
وگر خواهی که یاد دوست از چه بالی برون آید | بر خاک بیک وانه خال آسکار کن
ز دوست چند چون قلم بر پوشم کاغذی خام | بسوی شمع بزم خود دره پروانه پروا کن
جو بوی گر جلوه در سنبل اشهد چاکها دیدی | بروی هم جو پهای خونی چون از اشک لیلا
جو شنم گر بروی دوانکم ز داغم هم غمی کرد | کنون که دیده در زمزم ساحتی اینجا کن
سخن از حسن صورت کردم از نکته معانی | جوان است هر چه حسن آید بدست از دانیا
یک مرد زی خشت وان که دانای نجف داری | جوادی او شکر دوی نجد باشکر فردا
نوشت از عاشق و معشوق قیس لیل و رنه | دو وشت کل عالب زی لقب مجنون لیلا
کرد از نظاره یوسف نظر با بی بو زیطلب | نگه را دیده الماس در چشم زلیخا کن
بگر خوردای حسرت را به ذنب باکی شاهان | بچشم کم میبین ها را نظر بر ساغرها کن
چو لذت زنده دل مرده را از لحن داود | برین ابوات را از صور اسرافیل احیا کن
ترنم حیف باشد کهش انجز گوش سیه دل را | سخن انچو زبانش کوش و اشنید ساکن
فرا است را بقدر تنهای نوید امتحان | عناصر را با صلاح آورده ترکیب اجزا
مرا کر نسبتی با شد تن و رکسوت هستی | مبصر کو بیا تشخیص این نسخه سوده اعضا
دلیر بهای شوق حو سوی آینه تجلی را | تو موسی هستی قطع نظر از طور سینا
بکم در خواب چشم شاه به پنیر کاریرا | و جبرع را تو با زلال می در چشم تقوی
هوس هر چند شیرین تر لذت چیز را داد | قیاس لذت خرما ز نیش خار خرما کن
شبی سیس سرشکم داده وانه کوه و صحرا | جهان را چون خس و خاشاک در یا موج فرسا

نگر چندین جوان و پیر قحط آباد دنیا را	بر انگیز سهمای کهنه رسم تازه پیدا
نگر افتد ترا از هیچ این خوبتر باشد	زمین را از نو [illegible] و آسمانه [illegible] بالا
غم فرمانده‌ی [illegible] از خود [illegible] شو	سر آسودگی داری سر فرو [illegible] کن
[illegible] طالب مجهول مطلق را	بدان اندکی که میدانی [illegible] کن
[illegible] شفقت [illegible] اگر چه [illegible] باشد	جمال این [illegible] را خاطر نشان [illegible]
ز انگشت شو [illegible] هستی خداوندی	[illegible] شکل [illegible] سر این [illegible] و دعوا کن
کتاب کبریا را شیرازه هستی [illegible]	کم از کتاب فقری این مجلد را [illegible] کن
بیانت هر [illegible] خضر [illegible]	دو جوشش [illegible] و ساز [illegible] کن
گر آب [illegible] گم [illegible] زهی [illegible]	[illegible] خرج کرما کن
[illegible] بود تو [illegible] در نامه	[illegible] کانی [illegible] دیده [illegible]
قناعت [illegible] عالم بالا [illegible]	نه خاموشی گزین [illegible] از نظم غرا کن
[illegible] ز آسمان ها [illegible]	تو خود [illegible] ترک تولا
نه چون [illegible] بر دست [illegible] تاج	نه چون [illegible] طبعان [illegible] دیوار [illegible]
چو حرف [illegible] سخن [illegible] گل [illegible]	چو بحث از دشمنی خیز و زبانی تیغ برآ
برون ز دولت [illegible] اینجا [illegible]	چو وقت انتقام آید [illegible] پنهان کن
اگر فخر [illegible] از این مثنوی [illegible]	برو از [illegible] تحقیق [illegible] کن
اگر چون قطره باران سر کوهر شدن [illegible]	[illegible] صدف [illegible]

ز شرم او وحدت مدعی [illegible] پیشه کن	بدعوی [illegible] اسلام را [illegible] کن
جهانش [illegible] اکنون که [illegible]	قدم بیرون ز هستی [illegible] تنها
کرت دستی بود [illegible] دامن [illegible] زن	ورت عمری بود صرف ثنای آل طه کن
دم آل پیمبر [illegible] خلد مخلد زن	سرافرازی ز آنجا جو پرستاری از اینجا
نجات از کفر [illegible] طریق دین احمد جو	ز شرع مصطفی مگذر [illegible] غزا
[illegible] حسینی	نفس را عیسوی [illegible] ساز و دم [illegible] عیسوی را

امیر المؤمنین حیدر وصی نفس پیغمبر
ز غیر او تبرا شو ز خصم او تبرا کن

[illegible] طاعت [illegible] ز شورش گردون	درین دریای طوفان خیز کشتی [illegible] کن
دل امید را از فیض مهر او تسلی ده	سر تسلیم را از خاک پای او [illegible] کن
ز خورشید ضمیرش [illegible] بر کاینات [illegible]	رخ ذرات را آئینه [illegible] اشیا کن
[illegible] حرارت سوخت از جام [illegible]	دلم را [illegible] غم ده سرم را [illegible] سودا
[illegible] نور وصل [illegible]	ز انوار تجلی جلوه در کار موسی کن
ز گرد آستانت سرمه در چشم کواکب کش	سپهر بی بصر را با هزاران دیده بینا
ز عطر [illegible] کاری ده	نفس در جسم [illegible] چشم [illegible] کن
قبول [illegible] بر سر کوی [illegible] گردون	ز ریگ [illegible] یاقوت [illegible]
چو ابراهیم از [illegible] تازه بانی شو	حرم را [illegible] ساز [illegible] کن

ز نور مهر محبت دل سیه بخت آور
چنان تربیتم را تو بپای چشم اعدا کن

ز عالم هستی غافل ولی گویم ز ماشکری
تیان اضطراب جانم از تغییر سیما

بسیج کشور نظم ز مدح عیسی اعجازت
بحسن یار من یاران خامه گویا کن

جهان را ز نشاط جام فیض مسیحایم
پس از صد قرن از آبا من احیای نو تا

مرا هر دم چو بلبل ریسکر از سر شاخی
سرود دم را بلبل دلکش مرغان شیدا

سرم چون غنچه شد شرک سوسا هر دم از شمعی
یکتایی گوهرم زین و دیباچه نیبر اکس

هوس آمد سرو هر یک فزون از شعله شمعی
یکبار آتشم در جان ز جوش شعله جانا

سرشک در شمارم را چشم از شوق یاقوت
چو گوهر در کف دست کریمان پاکیا کن

ز رنگ آتش انگیزم هزار آن شعله غیرت
چو باد اندر بروت این گره باد پیما

زمانه تا تماشا خواه این کار بالا
به هر کاری کند بدو گفتن یکی تا کن

حسود تا خوان ابرام و نهی کس
مباد او فرصت بیهوده گفتن از یکی تا کن

بی کس تیم آواره از خویش گذشته
دنباله رو قافله پس گذشته

از خون جگر زاده خویش گرفته
قدری صفت از کم و بیش گذشته

سر در قدم بادیه شوق نهاده
از صبر و دل عافیت اندیش گذشته

چون دجله سر به خاره دیده
باریش جگر بر سر صد نیش گذشته

صد مرحله کردم برخ از دو نشسته
صد قافله چشم سیل ریش گذشته

چون چهره آن سجده ز نازک گسسته
چون چهره آن ز روش گلکش شمه

صاحب خردی کو که بچشم خرد اندیش
بیند که چها بر سر درویش گذشته

مجنون صفت اندر نظرم بهر لیلی
عریان نکهی باند آن سم سوی لیلی



زنجیر اسیران نظر باز نشاید
با اهل نیاز هم زبان باز نشاید

حاجت به قفس نیست گرفتار وفا را
از طایر پر سوخته پرواز نشاید

آن نیست محبت که از او مرحمت آید
پروای دل فاخته از باز نشاید

گر دوست زند دست تاراج وجودم
از کشور اعضای من آواز نشاید

هر قاصده آهی که فرستم بر دوست — همچون نفس از لبین باز نیاید
رحم از دل معشوق نزار از دل عاشق — جز با کرم و لطف خدا ساز نیاید
در دم که جبلیت دو از که پذیرد — اعجاز جز از صاحب اعجاز نیاید

برهان کرامت علی موسی جعفر
کز خاک درش خیره شود دیده اختر

در باغ درو دری که نه پیداست ملیش — گوینده دری که گفت اوصافش
نو باوه باغی که علی کاشت نهالش — شایسته قسمتی که نبی بود حبیبش
زینده آن خطه که جبریل ادا کرد — بر منبر قدری که خدا بود خطیبش
گر چشم صنم بر الف قامتش افتد — بر فرق برهمن شکند لات و هبیلش
آهوی کف همتش از نافه نموده — عطری که معطر شده آفاق ز طیبش
جز بر سر خوان کرمش ذکر نبندد — آزاد ز هر خوان جلبت نصیبش
او شاه غریبان با شعار غرایب — من بنده سراینده اوصاف غریبش

نه زر غلطم من که بسنجم در چه شمارم
کار زننده آن پای بود نقد شمارم

انجا که همای کف او بال گشاید — بر روی دو عالم در اقبال گشاید
هر باد بهاری که رسید ز دیارش — در های سلامت برخ سال گشاید
قفلی که ببندد پر قضا و اسوان گرد — نامش بزبان آید و فی الحال گشاید

ناید

گر ناقه صالح نگر آید بقطارش — محمل کش قنبر ناقه ز دنبال گشاید
همسوره او لیست تمنای حریمش — کس رشک کعبه سپر اقبال گشاید
پوسته حوشت ان نظر لطف که هردم — جنبش من خسته احوال گشاید
من کی سزد چشم بکنم سیر بکردم — هرچند نظر بر من بد حال گشاید

مخمور تو ام از رطل گران در چه حسابست
مستسقیم و در نظرم جلوه سرابست

مدحش چو توان گفت که گفتا شکسته — کو هر چو توان سفت به بسیار شکسته
لازم نبود نزم شاخوانی شه را — آواز حرا شنیده و بنجار شکسته
معلوم که شایسته برش جه نگارد — نوک قلمم چون سر پرکار شکسته
لیکن غرض این نیست که در صدد مدحش — تقریر کنم حال دل زار شکسته
ور زهره مدحت او دشمن این را — در سینه قلم همچو سر خار شکسته
ندهم خصمش که شرار و ابر حمیت — شایسته نیاز آمده چون وار شکسته
خصمش زکی در عمل خویش گریزد — چون ملتجی در پس دیوار شکسته

آزار حسودش که مراد دل او حاجت است
زین نوع مرادم مطلب و مقصد تمنا است

ای شمع حریت بسر انگشت اشارت — نوا ز تو داده بفردوس بشارت
یارب به شهیدی تو که ارواح شهیدان — بر گرد تو گردند بتقریب زیارت

معمار قضا چو بقعهٔ قصر بقا را / با بام تو از خشت نخستین عمارت
از عهده ادای اوصاف کمالت کی برآید / دل منتهی و معنی جان تنگ عبارت
هر قافله کز بادیه سلک تو برتافت / سرمایهٔ خویش هم به ابلیس بغارت
ورق طوف کعبه زد آن اهل بدعت / شایسته تر از نایب بر او باب تجارت
گر قدمت در نظر اهل بصیرت / بنیاد برانداخته ترا از نور بصارت

هر دیده که از ظلمت زیبائی تو دور است
زیبا نبود گر همه خال رخ حور است

اسباب ترا روضه فردوس غلام است / جایی که حریم تو بود روضه که دام است
شاهیست کمین بنده درگاه تو کاچات / مصری که در او یوسف گلچهره غلام است
بچشم بدید از تو شهباز نگاهت / بی پای به درگاه تو طاوس حرام است
در روضه قدر تو شب قدر زیارت / روزیست که صبح ظفرش از دل شام است
هر آب زرت شد شهادت که جبینش / زنیست که در بطن چمن غنچه حرام است
شهانه همین سرزنش آمده و اجب / کاخر نفسش آتش سوزنده مقام است
الحاکم ز ذبار قسمه جرز باند / از بارگه لطف تو یکقطره تمام است

جز در حسود کزو زینت پدیدش
هر قفل که بنده آمده اینجاست کلیدش

این روضه که گلدسته گلزار بهشت است / با عفت که آراسته از بار بهشت است

این با

در سایهٔ این روضه بر و بوم و کشتی / آراسته همچون در و دیوار بهشت
با دولت دریا کش روضه قدرت / دو رخ طلبت انکه طلبکار بهشت
را حیثیت بدریا نی فدا ام جنابش / دانند ای که بدین پایه طلبکار بهشت
از حسرت این روضه دل حور بهشتی / پرخون جگر همچو دل نار بهشت
از جذبه تعلق همه جمع آمده اینجا / هر نازنینی که سزاوار بهشت
چشمش شود آنکو که این روضه ندیده است / هر دیده که در حسرت دیدار بهشت

آنرا که نعیم در این روضه بکام است
دوش ز پی نعمت فردوس حرام است

٤

هر شعله فروخته نخل سکینه / هر رایت افراخته دست کریمی
هر مجمره از پیرهن تازه یوسف / در شانهٔ شوق رسانیده شمیمی
هر قاری خوش نغمه از دیده داود / در رشته انصاف کشد دُر یتیمی
در هر سحری تازه کند بانگ مؤذن / دین ابدل استعمال عهد قدیمی
مهر فلک از قبه زرین تو عکسی / صبح دوم از پرده درگاه تو نسیمی
با وسعت قدرت که در و مهیات افلاک / چون نقطه حسیت نهان در دل جیمی
هر قایمه قایمه ساق پری / هر دایره دایره عرش عظیمی

نسخه

عیسی که رخ جاه ترا آینه دار است
خورشید بدیشش طلبی نور نثار است

ای ابروی خم ز مرهٔ ارباب نبندند / بر مرغ گلستان در گلزار نبندند
در دیده نیاید شرف دیدن دوست / بر بی بصران لذت دیدار نبندند
ارباب محبت بدل حسن زبانی / جز نام تو بر گردن بیمار نبندند
بر خاک درت غیر که راحت نبندند / تسبیح ببر رشته زنار نبندند
آنها که پی قصد فلک غیر تو پویند / زین مرحله جز حسرت دلدار نبندند
نظارهٔ این دو هنر از قوم ملال است / کز دیدن او دیده به بسیار نبندند

جز در زده ناند او در دولت خانه نگیرند / جز در قدمت شیفتگان تیغ نریزند

خدام جناب تو که صاحب نظرانند / با دیده معنی محجبات کرانند
خدام جناب تو و مخدوم زمانند / خاک قدم و آب رخ تاجورانند
در خستگی گر روح ترا از روح جهند / در حلم گرانبار تر از کوه گرانند
در کوره عزلت همه آهن صفتانند / در کلبه فاطر همه آیینه گرانند
تبدیل با یمن شود اورا و ملایک / چون مرغ دعا از قفس دل پرانند
روح القدس عرش جلالند ولیکن / در سایهٔ دیوار تو بی بال و پرانند
چون روح از تسبیح مطاعند و مطیعند / بر هر چه یکی راه نه جمله برانند

این فخر نه باجی که ز اصحاب دعایند / مقبول جناب تو و محبوب خدایند

با تو

ایمن ز ولایت که بدرگاه نشینند / از صورت احوال هم آگاه نشینند
قدسی صفتانند که از غایت همت / بر عرش توکلت علی الله نشینند
تقوی کده‌ای گر سر سجاده پذیرند / در پرتو خورشید با کراه نشینند
با خورد و بزرگ از ره تعظیم درآیند / با نیک و بد خلق به دلخواه نشینند
چون کوه گران قدر ولی در نظر خویش / پست‌تر از نیم پر کاه نشینند
وقت همین شیوه این فرقه و گرنه / بر مسند جمشید یک آه نشینند
دارم طمع یک نظر همت از ایشان / چون همنفس آه سحرگاه نشینند

کانم که به شادی قدم مرگ تو بینند / باج اجلش در دل هر برگ نویسند

در دوست دلش نقد تولای تو باشد / زاد سفرش نعمت نعمای تو باشد
چون پیرهن پاره هستی بدر آید / عطر کفنش نکهت سودای تو باشد
بر مرکب چوبین فنا چون بنشیند / راهش بسر کوی تمنای تو باشد
در معبد خاک لحد شرح چو بسپارند / رو پیش طرف قبله سیمای تو باشد
چون نایره ارباب سوالش به سر آید / تلقین وی از لعل شکرخای تو باشد
اول سخنش زمزمه مهد تو بوده است / آخر سخنش بر رخ زیبای تو باشد

در خاک لحد بی سبب اجر و ثوابی / آسوده بخوابد نه سوالی نه جوابی

این بر رخ زمرهٔ ارباب نبندند بر مرغ گلستان در گلزار نبندند
در دیده نتابد شرف دیدن دوست بر بی بصران لذت دیدار نبندند
ارباب محبت بدل حسن زیبائی جز نام تو بر گردن بیمار نبندند
بر خاک درت خط کج است نبندند تسبیح بسر رشتهٔ زنار نبندند
آنها که پی قصهٔ فقر تو پویند زین مرحله جز حسرت دل بار نبندند
نظارهٔ این دو غزه بر اقوام ملالست کز دیده ای و دیده باغیار نبندند

جز در زده ز در دولت خانه نگیرند
جز در قدمت شیفتگان تو نیز نند

خدام جناب تو که صاحب نظرانند با دیدهٔ معنی بحجابت نگرانند
خدام جناب تو و مخدوم زمانه خاک قدم و آب رخ تاجورانند
در خلق نکو روح تر از روح مجرد در حلم گرانبارتر از کوه گرانند
در کورهٔ غربت همه آهن صفتانند در کلبهٔ خاطر همه آئینه گرانند
تبدیل بآیین شود داور او ولیک چون مرغ دعا از قفس دل پرانند
روح القدس ار عرش جلالند ولیکن در سایهٔ دیوار تو بی بال و پرانند
چون وارث تسبیح مطاعند و مطیعند بر مهر جبین یکی رامی نه جمله برانند

این فرقه نه باجی که ز اصحاب دعایند
مقبول جناب تو و محبوب خدایند

اینها ولایت که بدرگاه نشینند از صورت احوال همه آگاه نشینند
قدسی صفتانند که از غایت همت بر عرش توکلت علی الله نشینند
تقوی بحدی که سر سجاده پذیرد در پرتو خورشید با کراه نشینند
با خرد و بزرگ از ره تعظیم در آیند با نیک و بد خلق بدلخواه نشینند
چون کوه گرانقدر روی در نظر خویش یکقدر تر از نیم پر کاه نشینند
در وقت همین شیوهٔ این فرقه وگرنه بر مسند جمشید بیک آه نشینند
و ادهم طبع یک نظر همت از ایشان چون همنفس آه سحرگاه نشینند

کاندم که بشادی قدم مرگ تو بینند
باج اطلس دل برگ نویسند

در دست دلش نقد تولای تو باشد زاد سفرش نعمت غمهای تو باشد
چون پیرهن پاره ز هستی بدر آید عطر کفنش نکهت سودای تو باشد
بر مرکب چوبین فنا چون بنشیند راهش بسر کوی تمنای تو باشد
در معبد خاک لحد از شرح چو بسپارند رویش طرف قبلهٔ سیمای تو باشد
چون بار اثر ارباب سوالش بسر افتند تلقین ره او لعل شکرخای تو باشد
اول سخنش نزد مه مهد تو بوده است آخر سخنش بر رخ زیبای تو باشد

در خاک لحد بی سبب اجر و ثوابی
آسوده بخوابد نه سوالی نه جوابی

ای دل حیات خضر و ثبات جهان مخواه / اندوه پیر زال غم بیکران مخواه

مستغرق محیط فنا باش غرق باش / ساحل پدید نیست ز مقصد نشان مخواه

مرد کنار بستر اندر بلا بود / خود را برون ز معرکه جز در میان مخواه

در مقتل فنا که بشارت که فنا بقاست / تن را به تیغ تیز در کشتن امان مخواه

گر خون مرده تو بود آب زندگی / در کوی دوست جز سفال سگان

گر خود سکندری پی آب خضر مرد / عمر ابد برای غم جاودان مخواه

مانند قطره سر بگریبان خویش کش / چون موج در حباب ز خود بادبان

همچون گیاه بادیه با تشنگی بساز / چون نخل باغ تربیت باغبان مخواه

مهر زمانه تربیت از کینه یافته است / چون آب ماهتاب مداری کتان

تا راز دوست بر تو نشد حجاب عشق / پشمینه پوش شو قصب و پرنیان مخواه

گیرم یگانه گوهر مطلب زمانه / شیر وفا ز دایه نامهربان مخواه

نانت ز پاره جگر آبت ز خون دل / با مسکنت بساز و ز کس آب و نان مخواه

اینو ترا فرشته نهاد آفریده است / از نان و آب پرورش جسم و جان مخواه

آبی که بر لب تو چکانند زهر کی / از چشم خویش وام کن از همگنان مخواه

ور خشکسال بخت از کاوش شره / آب از زمین آور و از آسمان مخواه

چشمان شبنم ثره گر در ره نیاز / در طی شاه راه طلب همعنان مخواه

شبها روند همچو صبا رهروان عشق / شمع دلیل و بدرقه کاروان مخواه

با گوی آفتاب ز میدان چو بربری / خم طره‌های حلقه شب صولجان مخواه

انصاف پیش گیر و ز زر خواه مترس / زنجیر عدل نیهد و انوشیروان مخواه

گر زانکه دست رغبت سودای یار توا / از سود خویش بگذر و بر کس زیان مخواه

چون ذره بر فلک رو و باران فیض را / از بام کعبه جذبه کن از ناودان مخواه

هر منزل از مقام تو معراج مرتبت / بهر عروج بام فلک نردبان مخواه

مرغ سرا که بر بام حرم نشد / بر شاخسار سدره چو بوم آشیان

با چشم تر که نسبت گرفتار عشق را / رسوایی محبت از آه و فغان مخواه

خط عذار و قامت زیبا خرام است / دل را ازین سبزه و آب روان مخواه

دیوانه را تو به محل نشین بست / صوت درای و زمزمه ساربان مخواه

یوسف ز بعد بود چشم مرد عزیز / قرب وصال بیشتر از یک زمان مخواه

لعل بتان نصیب دل او پرورست / چاشنی شکر و ناردان مخواه

اندیشه از خمار شراب وصال کن / خوناب دل خورده چون ارغوان

بر شاخسار باغ جهان که عیش منیت / سرمایه بهار ز باد خزان مخواه

بگذار تا سموم خزانت دهد بباد / لطف نسیم و پرورش بوستان مخواه

گر خورده نمک ز نمکدان بردی / انگشت آز بر نمک مردمان مخواه

بر دوش کفر کسوت اسلامیان مپوش / احرام کعبه در بر پیر مغان مخواه

خواهی که همچو مهر عزیز جهان شوی / جز جان بدین مهره انس و جان مخواه

مهر علی موسی جعفر ز کف مده
جز کوی او ز حادثه دار الامان مخواه

تا هست مهر شاه رضا ضامنت زبان / خود را به هیچ زمره رطب اللسان مخواه
پروردهٔ نعیم قبول ولاش را / خالی ز مغز دین دل پر استخوان مخواه
پروازگاه باز سخن اوج مدح او / جز بر فراز کنگره لامکان مخواه
روز جزا شکسته دلان گناه را / جز نامهٔ اطاعت امرش خط امان مخواه
هر جا همای همت او سایه افکند / از بال جبرئیل این سایبان مخواه
تا یک رقم ز دفتر حشمت او کند / جز جنت خلد جایزهٔ مدح خوان مخواه
شایسته تر ز گوشهٔ محراب طاقش / عرشی برای طاعت کروبیان مخواه
جز نام او که ذکر زبان ملایکت / تعویذ گردن دل و حرز زبان مخواه
جز ذکر او که معجز عیسی مریم است / زیب زبان شاعر ساحر بیان مخواه
کان زبان مدحت او هر کرا شکو / جز جوهرش کالای زبان روان مخواه
شاخ گل همیشه بهار است نظم تو / در باغ مدح او بجز این ضیمران مخواه
مدح ملوک قافیه شایگان تست / حسن سخن قافیه شایگان مخواه
همی ملک نظم غزل ارسلان هر / خاطر قرین مدح غزل ارسلان مخواه
گر فی المثل قرین مقیم حرم شوم / روی امید دور مرا زین آستان مخواه
جز بر هوای روضهٔ دار السلام او / آهم قبول شمر و اشکم روان مخواه

این دست خواهشی که بدامان شوق اوست / جز بر رکاب مهدی آخر زمان مخواه
مسمار نعل توسن او بر فلک بسست / تاج سپهر را گهر فرقدان مخواه
کحل الجواهر است غبار سپاه او / غیر از نسیم مصر در این کاروان مخواه
چشم مرا بشاه ره اشتیاق او / کمتر نثار حاصل دریا و کان مخواه
شیرم ز شیرخانهٔ پستان مهر اوست / زهر ستم بکام جان بی امتحان
موی سفیدم از خوی خویش خضاب شد / زین بیش بر انتظار بهارم خزان مخواه
تا خوشتر از مجال خرد جست مجال منیت / بر من ازین زمان ظهورت زمان مخواه
آتش بکام افکن و دودم ز دل برآر / دورم ز خاکبوسی این آستان مخواه

خوشم که چرخ مرا صاحب اختیار کرد / عزیز مصر جهانم نخواند و خار کرد
هزار ستم از روزگار بر جان است / بشکر آنکه مرا ز اهل روزگار کرد
پی گشایش کارم گره گشاده نباد / قدم نهاد ولی پای استوار نکرد
اگر چه داد بمن دست اتحاد ولی / چو عهد دوستی و شمس اعتبار نکرد
چو مار ساخته با زهر همیشش / ز استخوان گذشت و بسینه کار نکرد
بکیم بمرهم لطفی نواخت کان مرهم / دل فکار مرا بیشتر فکار کرد
کرام صبح امید از افق طالع / که بیش شام چو به نفس روزه دار
چه طالعست ندانم که یا بخت مرا / که صد هزار خزان دید و یک بهار

به هیچ رهگذری دو تن دچار نشد
که چون فراغت گیتی زمین قرار نکرد

به خاکسار و ضعیفم دگر و مقدم مور
قبول نیستم از هیچ رهگذار نکرد

گلی ز بخت ازین نخل در گریبانم
که پاره پاره دلم از دیده در کنار نکرد

جو ذره‌ای که نبود کار هندوی افلاک
به کام تهیر از آنم که کامکار نکرد

بکام از بس این دو مخالف رنگ
به رنگهای مخالف که آشکار نکرد

همین من و بال ماند در گردم
کرا که زاد ز بخت و کرا که خار نکرد

کدام خسته از دو چشم تو بیمار دامن شست
که در دو گیتیش ایکی هزار نکرد

سری که مست شد از باده محبت او
که دور ازل امتیش هوشیار نکرد

که گشت منتظر وعده‌اش که تا دم حشر
مقیدش سر راه انتظار نکرد

که خواستگار شدش کین عروس مهرگسل
بخون شوهر خود دست و پا نگار نکرد

وبال ریگ گل شادی بخنده باز نشد
که گریه غمش از بخت شرمسار نکرد

بگو ز دولت گیتی یک قرار بود
که دور چرخ دو گردش یکی قرار نکرد

ز جور چرخ چه نالم بطالعی که مراست
که او ستیزه با مداد و دنیا نکرد

کدام زور غمی در شکارگاه دلم
بنیت تیغ به نام فلک شکار نکرد

دگر نشاط جهان گذرد به خاطر من
که هجر دیده و تمنای وصل یار نکرد

درین بساط کسی زد یک نامی برد
که خویشتن ابهابات بیدار نکرد

درین شور کسی در بیت دامن گرفت
که جز ولای علی نبی حصار نکرد

سالی

علی عالی اعلی که سائل در او
پناه شاهی که زین افتخار نکرد

کلید قلعه خیبر که در صف کفار
رهی که پیت او کرد ذوالفقار نکرد

بخط که محیطش خط مرات اوست
غم زمانه به پای اثر گذار نکرد

نخست توسن تی که رایض پیش
هم از کمند خودش دست و پا جدا نکرد

نوید رحمت عام تو قدر خواهش بود
که مست جرم تمنای اقتدار نکرد

بنام بخت که تابید مهر طلعت او
که همچو ایمن صبحش ستاره بار نکرد

مخالفی که در آید بخط فرمانت
دگر مخالفت امر کردگار نکرد

هوای زندگی منکر اطاعت او
حیات را بذات که ناگوار نکرد

ز اهتمام سپرداری شریعت او
جه درع سینه خدنگ کرشمه کار نکرد

سری که گرم شد از باده محبت او
که امنیش ز جگر خواری خمار نکرد

نهال بخت که از ابر دست او سر یافت
که آب از آبله چشم آبیار نکرد

عقیق لب تو از خنده سخاگی بود
که رخنه در جگر لعل آبدار نکرد

نگرد برخی سایه ابر رحمت او
که دخل بحر وی کف چنار نکرد

ثنای غیر تو کز عقد شرک از او است
مرا خجل ز صفا این استغفار نکرد

زبان من که ثناخوان ملک مدحت تست
بشهد دل صفت هیچ شهریار نکرد

هلاک غیرت خویشم که در سراچه دل
خیال ابر خیال تو را ز دار نکرد

زبخت از نی کلک مناقبت گهری — گرچه صبح عقد ثریا بر و نثار نکرد
خواص مدح تو شد رهبر مراد و الم — بجذبتی که پسر او را اقتدا
ثنای خاکدرت تا نخست منظورم — طبیعتم صفت ناتوت اثر نکرد
اساس محل محبت بدوش تا نکشید — تفکرم جبل نظم را مهار نکرد
که گشت مستمع قصه مناقب تو — گر و رنظم مرا ذره گوشوار نکرد
نخست انکه ز ازینه و فضایل تو — که همچو دانه یاقوتش آبدار نکرد
حکر د مو عد طاعون و حاسد تو — کر شکر رقم من یک سوار نکرد
زبخت به بفراغ تو زنده ام ورنه — باختیار کسی مردن اختیار نکرد
تو گکری بر ثنا تو بودشانی را — که التفات به دنیای بی مدار نکرد
محبت تو پرستار جان غمگین بود — که آنچه غم بدلم کرد کلکار نکرد
کمال قطره کلکم که ام دریا دید — که هیچ دایره موج از دو کنار نکرد
مراست تا بخیال تو خاطری که خورد — ز دیده اش صفت هیچ مرغزار نکرد

غزال چشم شای تو تا چرا که یاد
که جز خیال ثابت دره که ار نکرد

چو سوخت بگریه پای نوشت بر دلم — بجز دو فرو شده در بخت و جوی خونیشم
چو آتش خاکسترم نهان در خود — چو شمع خلوت فانوس نه در کفنم
چه منزکس نشده راز دار خاطر من — که تا پدید ترا از سر من بود علم

ستاره وار حرکات و زمانه زادیم — شراب بحر نایم بچنگ پس امید
چو حمله حوصله گاه و چو طعنه صف شکنم — پیچ کارینایم ولی چو کار رسد
چو نور صبح و دیم شمع عنبرین بکنم — شب سیاه چو روشن کنم چراغ ضمیر
سرشک ال مرا مان نگو تر از پرم — ز نور باطن من ظاهرم آینه شد
چو شاخ گل سر خارست کسوت بدنم — ز بسکه بیش محبت شکسته در بکرم
چو پیرکم شده فسوز نه سر بسر خونم — چو شخص لنده از دست سر بسر الم
نشسته روح به برگ خود از خار تنم — شهید عشقم و از ذوق هستی که مراست
شهید تیشه دل بسکی چو کوهکنم — قتیل خنجر وارستگی چو پرویزم
که نو زخم برآورده سر ز پیرهنم — شکفته روی چو شاخ گلم در آفات
شکفته شد خونست زود در دهنم — بوقت گریه نهم سر چو برسه زانو
بخنده که نکرده است غنچه چمنم — نشاط را چو گل از خنده باز مانده دهن
که من به تحیت جمیل بت شکنم — ز دوست هر چه تهی بود برکشم از دو
ترا من بیه است اگر چه دو تو تنم — اویس شوق مرا قرب و بعد یکسانست
نخست اگر دو شی بودم این مار دوشم — یکیست صورت و معنی میانه من و دوست
وصال مرغ کبابی بجسته باز نهم — قبول دام شرابی نکرده بزم کهن
نه مستو ان نعیم و کر فنه بفقیم — ز خرابی که بای غم دوست در کنار زنم
اگر بدست در آید رضای تو الحسنم — قدم بطارم اعلی نهم بحسن قبول

علی موسی جعفر که در مناقب او
چو نور مهر زخود نور دیده بخشم

بمجمعی که فروزم شمع مدحش
ز شعله نفس خود چراغ انجمنم

بر آستان قبولش که قبله گاه دلست
ملک باجر فوانیس قم کند بستم

طراز دیگر بخشش از هر باب آورد
سخن ز خوبی آن هر گشت در دهنم

شها درین چمن العجب بدعوی حال
گواست گریه دراج و خنده زغنم

بلارک نجم کوه را ز پا فکند
گر دست غیرت عشقش زدست بر بنم

نهال غیرتم ریشه کی کند محکم
درخت بوالهوسی تا ز بیخ بر کنم

ثنای غیر تو در رشته آورم حاشا
عزیز مصر سخن را بچاه چون فکنم

اگر بحسب ضرورت وسیله سازم
نگاه در که قدرت بود ز بیخ بکنم

شکرستان مدحت حق نشد گر من
بنطق شکری طوطی شکرشکنم

اگرچه بلبل طبعم طراوت باغم
اگرچه نادر سکم مناقب خشم

چو نور مهر کرم جهان بر تیغ رستم
سخن بشرق لب تا رسیده از دهنم

خیال روی تو بگذشت در حریم دلش
هنوز شرق نور است چاک پیرهنم

بهمت تو که شتم ان انکه نگفتم
عروس شوی کشش هر ایمن خشم

چو گل اگرچه خس و خار بود تکیه گهم
جواب خضر در آغوش سرد یاسمنم

فریده دهرم و در من سر بیدلی روم
غریب شهرم و از من غریب تر تحنم

شده است تا سر من قابل جود درت
زمانه گرد و بلند کو به جور تحنم

بگلبه گر رسدم ازدو کمیت ضرورت
ظلال بار رحیم است ظل بار درم

مرا قلاده مهت بگردن جانست
بدست تست بهر جا روم سررشتم

و درونزه دوری کوی تو اگر دورم
فلاتی نبود جز که بار آمدنم

چو اشک در قدمت رو نهم بعجز شوق
اگرچه در یتیم صدف بود وطنم

مرا اشتای تو کیفیتی عطا کرده است
که صاف ساغر خورشید گشته در دهنم

حتی بنعمت مهت بگردن تامنیت
که منفعل ز سپاس عطای ذوالمننم

زمانه تا به بنیاد حمایت دارد
درین سراچه اندوه این انجمنم

زمین دل که ز راه محبت تست
ز جور چرخ مصون باد از آفت زمنم

باز شوریده عشق تو پدیدار آمد
سر سودازده کان سر بازار آمد

چو گل سرخ که سر بر زند از شاخ گلی
سر منصور محبت بسر دار آمد

بچو مرغی که شود دانه خور دام گهی
هر کجا رفت اسیر تو دگر بار آمد

دم عیسی دم بازپسین مظهر است
خسته را گر خیال تو پرستار آمد

مردم و حسرت ان باغ و گلم اویار زنت
که گذشت از من و بر سینه اغیار آمد

رفته رفته بدلم زخم از آن گل دید
چون متاعی که بدلخواه خریدار

بچو مرغی که خورد بوی بهارش در باغ
همه اعضای من از شوق بگفتار آمد

تا نگردد هوس نزهت آن از ادبیست — بلبلی را که مدام از تو گرفتار آمد
خار غیرت به دل جنت جاوید است — داغ همره بر کان گل پیدا آمد
غصه‌های شب هجران تو در روز وصال — اندک اندک ز دلم رفت و بیکبار آمد
تا بدانند که از درگه اش کعبه ماست — آدمی وار برون رفت و پریوار
خضر را در ره این کعبه که مطلوب نجات — الجور د آبله پای طلبکار آمد
مشهد آن کعبه که روح القدس از چشم مهر — آب و جاروب کشش کوچه و بازار آمد
روضه شاه خراسان که حریم حرمش — کعبه اهل دل و قبله ابرار آمد
اختر ثابت مهرش ثقلانی برخاست — هرچه از خاور ته کوکب سیار آمد
ننگش آید که نهد بر پر جبریل قدم — هر که او در ره او پای سر خار آمد
چه وکالی فرمان قضا تاثیرش — روح بر کالبد و جان بجسد بار آمد
نکهت خاک درا دید باغ دل جان — چون نسیم سحر از آتش گلزار آمد
روز بی زر ایکه روضه او باد صبا — خستگان را ز ره لطف پرستار آمد
بسکه در نعمت احسان تو گشته غرق — یکسر از کشش خوان کرم کار آمد
هر که طومار نسب کرد بمدح تو درست — همچو طغرا بتو سر دفتر طومار آمد
ریش خاشاک بجای تو زر سرزده کرد — خاک از تربت تو نافه تاتار آمد
شرم از آن کرد نیرد ولی بدین فعل شنیع — سرکرده گریبان و بر بار آمد
تاک بی بهره از این غصه چو سر کوفته مار — کز پهلوی خم دلش ناهموار آمد

حسرت مرگ چنان برد ز خصمت کرمش — کز علاجش ملک الموت بزنهار آمد
زهره از کوکبه شرع تو در برج فلک — نغمه پرداز پس پرده پندار آمد
تیره در خطه قدر تو که قطب فلکست — مرکز دایره گنبد دوار آمد
در جهانی که قضا قدر ترا می سنجید — گرد وش توسن قوس قزح بیم پرواز آمد
کیست اندیشه که اندیشه قدر تو کند — ز آنکه مقدار تو از قدر تو مقدار
مهر از آن تاج شهی بر سر افلاک نهاد — که بدریوزه قدر تو سزاوار آمد
من چگویم که ز شوکت بخراسان و عراق — شاه عباس حسینی به چه هنجار آمد
کرم رفتار چو خورشید و پیاده چو نسیم — با چنان پای کشش از ره آبله افگار
وزر یا لگه شوقت بقدم چند همه — هر سر خار که شد رو زده وار آمد
تا بمشهد ز صفاهان عرق ریزی شاه — کهکشانی بظهور از ره شهوار آمد
بنده مستهلک تو که جز وجهان ابرارست — عجمی نیست اگر قابل بخشش دار آمد
رحمت عام تو بر عالمیان آسان کرد — هر دو ثنی را که بدو بزم و همه شوار آمد
از فروغ در و دیوار تو خورشید منیر — همچو کوره اینه جا دست بدیوار آمد
هم از تن بطمع خورشت ثنای تو اند — هر نهالی که درین قسمت ز نهار آمد
دست تو تحفه بهشت بر از میوه جود — کان و هر چه تو دربخت و کربار آمد
بسکه در مدحت تو گوهر عرفان سفتم — شکر معرفتم شکر افکار آمد
زین همه خلق که از ملک وجود آمد و رفت — تا کسم که به دلم غیر تو دیار آمد

شکر شکر ثنایت سخنم شیرین ساخت
که زبان در دهنم مرغ شکرخوار آمد

رقم مدحت تو زینت حسن سخن است
چون خط سبز که آرایش رخسار آمد

زین بضاعت که دمم بوی بکالای قدست
بوی جان از نفسم قافله سالار آمد

از دی بحر صفت بحر این همه وشد
فیض حق همت جانهای جبرو آمد

لذت مدح تو مخصوص زبان کراست
نه که هر ناطقه اجری خور اشعار آمد

نخل خشک قلم از چمن مدحت تو
همچو شاخ گل تر تازه و پربار آمد

بس جهان خیره که ایم بر در دولت تو
گر تو هر چند عطا یافت دگر بار آمد

بلکه در مدحت پای سخنم قوت یافت
رقمم چهره بر نامه برخسار آمد

آسمان در صفت قدر تو گفتار منست
که بلند است و بدین مرتبه هموار آمد

شب تاریک بسی فکر تو باریکم کرد
تا قلم سلک در مدح ترا تار آمد

تا کرامی که از وصف تو در شوکم
چشم حیران شده بر شش جهتم چار آمد

قلم اندام در مدح تو دیر انکشود
که کلید در گنجینه اسرار آمد

طاعت معتبرم خدمت مداحی تست
که گناهم بثواب همه سربار آمد

تو کشانی و تعظیم تو در حضرت دوست
جرم تو در نظر تنگ تو بسیار آمد

داور ایا و شهانه بنده شرمنده تو
یکم از در تو رفت دگر کار آمد

خارن ما شده دینی و دین داده با
با هزار ارکه ما ز دو سر زاوار آمد

روشن از درگهت این خیره داور کاشان
با دو صد حسرت یار بیرو پیرار آمد

بلکه از خط مروت نفسی برده زدم
جوهر آیینه ام طعنه زنگار آمد

تا گل مدح تو بر گوشه دستار زدم
آفتابم خجل از سایه دستار آمد

بر فلک بر شد ازین زمزمه کار سخنم
بر زمین خود سخن از بهر همین کار آمد

نه همین جان سخنم از صله مدحت تو
دیده و دل غنی از درهم و دینار آمد

که ظریفان جهان از در افشانی من
گردن و گوش پر از گوهر گفتار آمد

هستی من که بجز نقطه موهوم نبود
مرکز این فلک دایره کردار آمد

یار بنده یک همه حق شدم تا دیدم
که بس هر که بری کرد به بند بار آمد

تا زدنباله کشی تیره شبی چاره است
روز روشن که زدنبال شب تار آمد

منتهی باد بآن روز شب اجابت
که شب او سحر دولت بیدار آمد

نسخ خط مشاطه گشت حسن وفا را
نیم ستم شانه کرد زلف بلا را

لاله داغی که زیب تربت من شد
رنگ گل سرخ داد روی هوا را

از هوس مین جمال نکویت
دیده بیکسو نهاد شرم و حیا را

همچو گل سرخ روی در چمن عشق
گرز غم خون کرده ام چو غنچه عذارا

غیرت کف الخضیب لاله دستت
از کف گل صلب کرد رنگ حنا را

خرقه پشمینه ام ز تاب فراقت
بخیه شرر کرد جله آجد بار را

یک گره از زلف نیم باز تو کافیست
پرده کیان جزار پرده سرا را

یمن

چو طرب نغمه نوازش تیز رفت ... دل که و بده عاشقان سینه گشا را

بر در و دیوار آتش‌افشانی عشق طپان ... بر اثر و رمیده بند و دار را

تا کی از اندیشه رمیده غزالان ... سرمه کشی چشم آهوان ختا را

وز پی دلداری خسته عنانان ... سلسله سازی کند دو زلف دوتا

زمزمه بزم اشتیاق نمایی ... تا در زنجیر عشق سلسله خارا

پرده برافکن که گشت مقام صبرم ... دل که بجان ایستاده روی نگار را

دی که ز پیکار خنجر تو در اعضا ... نعره افشای کشتگان جفا را

صور قیامت صفیر وعده و مهلت ... رقعه رفو کرد عضوهای جدا را

بر تری باز شده راه و دم شد ... برکند استماع زخم صدا را

آب بسر بر شد از تراکم اشکم ... دل چو بغل باز کرد بال شنا را

روز تلافی سواد هودج لیلی ... بر سر مجنون گماشت ظل هما را

اختر محمل نشین بخت زبونم ... محرم گوشی نکرد بانگ درا را

درد کشم کاشنای ذوق محبت ... علت یکتائی شمرده شفا را

آه اگر بر طریق شکوه نخوانم ... پنجه در فخر سرخ آل عبا را

اگر شد از شد باد جلوه توسن ... شرط توفیق فتح بحر غزا را

شاه نجف کز ظهور نور حضورش ... پرده برانداخت رازهای خفا را

بانی

ز ترش گنجور گنج بخش نوالش ... گنج گهر ساخت درج دست دعا را

در نظر همت بلند جنابش ... هیچ تفاوت نیافت فقر و غنا را

در کف تند سپهر سرکشش ... بر سر یک پایه داشت شاه و گدا را

جز بغبار گری غبار قدومش ... خضر نمی‌یافت آب بقا را

جز به پرستاری تجلی مهرش ... موسی عمران نخواند طور لقا را

در شب معراج اگر نه خواجه کونین ... بی سپر قدر کرد عرش خدا را

شاه ولایت بقرب کام نجستی ... بر سر دوش نبی گذاشته پا را

تربیت نور مهر ذره نوازش ... غیرت خورشید کرد نجم سها را

برج ولایت ستان او بزاید ... کوکبه معجزات سحر ز دا را

اگر نگهواره اژدها بدراند ... کی تواند کند بدست عصا را

چاشنی خنجرش بغیر که بخشد ... لذت پیکارهای حوصله‌زا را

در خشم در و ستی به کینه دشمن ... پنجه شیران دهد رجال وغا را

جز به صفا حریف پنجه که افکند ... ساعد خورشید چنگ شیر خدا را

خاک او ببر دهان کشت دیرم ... تاب تجلی کجا بسست گیا را

اگر نه دانستن حقیقت اشیا ... علم تو محتاج منت کشف عطا را

صدر امم آمدی که از ره تعظیم ... بر زبر نامه جا دهند ثنا را

گر نشدی کشف راز حکمت باری ... پرده ندریدی مخدرات خفا را

گوش نگاری که شد آویزه‌ات   از سر پر تیر نشان خطا را
گر ز پس پرده حجاب برآی   عذر نیفزا آشفت خلق خدا را
شد شده نگاهبانی شریعت   برخ گلشن ببست راه بهارا
جز به همت تو نشود نامیت   هر زنخ چشم افکنان یک دو نوا را
جز به کف الفت تو رنگ طرب نیست   چهره زند این خال و سخا را
نقش سبب نیست در تفضل رحمت   پیغرض آفتاب بذل ضیا را
نانهدش مایه دوش طفل سکونت   پر فلک راست کرد پشت دوتا را
نشود آلا به یاری کف جودت   گوش پر ستاره خوان زرق صلا را
کس نکشد اشتیاق گاه ز عدلت   تا ز تصرف گسست کاه ربا را
شب که بمشرق شد آفتاب زکوت   گرد ز حسرت تمام چهره وقارا
بانی قصر سپهر پایه قدرت   بر سر کیوان کشید خشت بنا را
واهمه از تسلم سریر جلالت   پایه سفلی شمرد عرش علا را
مرتبه اعتدال عالم خلقت   داد مزاج ربیع فصل شتا را
بر سر فردوس آیت مهرت   سایه طوبیست سایبان لوا را
بسمله مصحف وجود تو کردست   مرکز پرگار جود نقطه با را
برگ فلک زالکتاب لمعه مهرت   صیقل آئینه ساخت کسب صفا را
عکس قنادیل بارگاه رفعت   صفحه افشاند در سطح سما را

شعلهٔ شمع تو در خرابهٔ هستی   بی اجل آباد کرد ملک فنا را
جز به کف سیلی تو سرخ نخواهم   چهرهٔ تیغ دوران حرص و هوا را
حیف بود نعمت نعیم نوالت   مور چکان لب ز آتش عزا را
نیست مهی بهر دوش خلق کمارند   چون بکف اندر آورند ردا را
بر سر آبی که رحمتش نپسندند   صد وضوی بی نماز کرده ریا را
مادم مردی که نشتر ولشان ها و   چون سکرات و باخورند ربا را
از نسخ رقعهای عرض گدایی   جیب و گریبان لفافه کرده قبا را
شیفتگان حسد ربوده بخصمند   دشمن جانست مار مارفسا را
مجو نمک راتب و خرقه شان درم اگین   برگ درختان خورند و پیخ گیا را
مشتریان شهر خانه او راک   درخور احباس پسید هند بهارا
صیقلیان همت تمام گذارند   گوهر آئینه تمام جلا را
نظم من آرایش قبول تو دارد   دارم ازآن آرزوی چشم عطا را
شاید اگر کاتبان کهشته شانی   از پی سکر کنند کلک رجا را
خامه که کرد از ادای عرض ثنایت   زیور حسن کلام حسن ادا را
تا رقم کلک عرش پای منبرم   سوده به خاک در تو روی رضا را
بر گلوی کنگر سپهر رساندم   طوق کمند تفرقات رسا را
تا شط کلک کفتم بدو انگشت   زیور صد حلقه داد زلف ثنا را

تا خورده خورده بین ز دو تبولت — دخل و تصرف نداد چون و چرا

بر دوستان مهر و کینه تو رقم باد
روزی جبری خوران مدح و ثنا را

صبا چو زلف تو بر روی خوی‌فشان افشاند — سر آستین چراغ هزار جان افشاند
کفن لباس تقابست شد تن شهیدا ز — ز نیم جرعه که بر خاک کشتگان افشاند
صنوبر ناز بن هوای سرو قدش — نثار فاخته بر سرو بوستان افشاند
بهار گریه یاقوت زیر پای سرشک — هر اشک قطره‌ام خون ارغوان افشاند
طبیب عشق ز صفرای طبع اگر شد — که در مزور من آب ناردان افشاند
پی تصرف دلها فسونی از لب خویش — دمید بر کف خاکی و بر جهان افشاند
چو غنچه غوطه در الماس پاره زد جگرم — ز بس که بر دلم اسباب امتحان افشاند
خدنگ کشید ز جوشن درون پر دردم — که هر چه داشت دلم بر سر زبان افشاند
هجوم گریه شوقم در آستان دوست — نمک بچشم شکر خواب پاسبان افشاند
طراوت گل روی تو دید مرغ چمن — ز خار خار دل آتش در آشیان افشاند
چنین که دست و گریبان شد آتش عرق عشق — مجال نیست که خاکی بسر توان افشاند
چه خوش بی بود آنکه رگ زانیدانم — که در روش شود این عمر جاودان افشاند
هزار تیر تغافل دل ترا زد و شد — چو ابر دیت به یکی گوشه کمان افشاند
جگر نماند که در سینه‌ها کباب نشد — از این نمک که به لبهای خونچکان افشاند

باجر تربیت شاه در چمن بلبل — نثار خود همه در پای باغبان افشاند
چو بلبلی که بپای درخت گل خواهد — نسیم بر سر من نقد گلستان افشاند
بغیر من که دل و دین شاه نعم کردم — متاع خانه که بر پای میهمان افشاند
سپهر شعله خشخاش بر نهای حرب — مه چهارده را بر رخ احسان افشاند
که خام دستی خمار روزگار دنی — پیاله داد بچشم بروی نان افشاند
ز راه دیده برون رفت نیم بسمل دل — ز دامن کف خونین آستان افشاند
شعف نمونه زجبر بهایت بزم ترا — که ساقی دلم از دیده بر کران افشاند
چو شمع سوی سفیدم بخون شعله نشست — که گریه بر رخ من آتش نهان افشاند
بدان نیاز که سرمایه سبکروحی — ز دیده در قدم ناز سرگران افشاند
بدان نسیم که گل الجواهر مقصود — ز خاک مصر بدنبال کاروان افشاند
بدان بهار که از گلبن طبیعت خیز — گل مراد بدامان همگنان افشاند
بدان تظلم خونین که آب پیداری — بروی بخت گران خواب از فغان افشاند
بدان شراب صبوحی که ساقی دوران — مرا بچهره امید ناگهان افشاند
بعذر خواهی آن قطره‌های رنگ آمیز — که از غبار غم ما زعفران افشاند
که بیکسم بدر داد من اشکی — که دیده در قدم داور زمان افشاند

امام حاضر و غایب محمد مهدی
که سایه بر سر ابنای انس و جان افشاند

ز چاک سینه من تا زده مطلعی سر زد
ز وصف تیغ تو کاتش بکلک جان افشاند

ز ماه کاسه چشم جدایی از دامان افشاند
که ابر تیغ ترا قطره بر جهان افشاند

مرود و هفته ز خورشید قرص خوان کرد
شب غزا چو سنان بر سران افشاند

فلک چو ماه بطوق شغل جنت بیان
دم طلا چو پر زن کهکشان افشاند

ثنای تو که هزار بیکشد فلک تحریر
که سیم حل شده بر لوح زرفشان افشاند

قضا به چشم قدر بار با حضور دهم
که خون معز که بر بستر قرقدان افشاند

مثال امیر زای تست گیتی را
سهی که تو ز یقین بر رخ گمان افشاند

زمانه زینت رخسار آفرینش کرد
جواهری که ترا دیده در فغان افشاند

فلک بخیل بکان ار تو تا ره یافت
هزار بوسه بجای یکان یکان افشاند

چو صبح مهد تو پرانده سر عدل بیداد
گلاب بر رخ اندیشه جوان افشاند

قلم بجایزه مدح غایبانه تو
هزار شعله چو خورشید از زبان افشاند

ز نیک در صدف آفتاب جا گیرد
دری که در قدرت کلک درفشان افشاند

چو شمع دست خیالت بر کشید ولی
چنان فشاند که مغز هم ز استخوان افشاند

سعایتم همه سرمایه دماغ دلست
که جون ز خیره خواره از دهان افشاند

فنی زکر هر خویشم نسیم باغ نعم
که جون شکوفه درمهای رایگان افشاند

بعکس ز قلم تحفه رسیده
که شاخ میوه ناری نیستوان افشاند

طلوع صبح وجود تو شرق اتحاد
شعاع مهر بر این تیره خاکدان افشاند

شبی که دور که بیکاره چون پرده خلق
دل همه ز کف آورده و نقد جان افشاند

به قدر حاصل کونین دست بخشی
که دل چنین کف آورده و جان افشاند

ز خاک دشمن اگر لاله بر دمد شاید
که از چشم دو دشمن ابک مکان افشاند

ز گرد معرکه هر ذره آفتابی شد
چو معجزه علمش طرف طیلسان افشاند

بلند همتی ریح از نوک سنان
سلاله ظفر از نخل خیزران افشاند

در ازدستی شمشیر آتش افروزش
غبار صولت مهتاب ارغوان افشاند

سرشته خاک گرش ابر دیده رفت ولی
بجای آب حیات خضر بران افشاند

امید و عده پاس اینست آنچنان افزود
که کله کرد و از دامن آسمان افشاند

نقاب چهره بر انگیخت شاه که دلها را
ز رونق آتش حسرت بدود مان افشاند

به بحر جاه تو گوییم شست خار حنیت
که از کرانش کشتی موج در میان افشاند

بساط جاه تو بیرون باد سیمکی
از آن نخاریسی بجر و کان افشاند

فراخ دامنی ابرهای نیسان ازو
بآتش کرد و زرخ جهان افشاند

فلک بپای سلیمان بساط جاه کشید
چو احتشام تو دامان سایبان افشاند

زمانه بهر ره صد هزار طوفان شد
چو شهر که کرمت طرف بادبان افشاند

جهان بنیت خاکدرت رسید بدان
که هر چه داشت فلک بر سر جهان افشاند

زهی قدر ترا دیده آسمان گون
ز خوی ستاره براه ارم سان افشاند

بفال

سخن که جنس دکان کساد بازاریست
اگرچه سود مرا ابر سر زیان افشاند

خیال خسرویم غارت معانی کرد
نثار عنصریم کیسه پنهان افشاند

کنایتی ز حروف رموزهای کلک نیست
جواهری که قرینیم بعد دوران افشاند

بگلستان فراوان تو یک بهار نکرد
نهال بس که خزان پیشتر خزان

ادای جایزه ام را نیم برتافت
گل اشاره و بفرق صد ایگان افشاند

ولی سرایت مهر تو برگ خورده دی
بکار فضل ز دنیا دو دهر کان افشاند

هزار ایگان صد ور زمانه ابراهیم
که بی تحاشی بر فرق مدح خوان افشاند

سمی صاحب خلقت که دست فایض او
فیض در انگشت تازه بجوان افشاند

چو از زمانه بجنت گذاشت پای
که خضر بخت بجای پیش روان افشاند

اگر غلط نکنم دست همت او
بجایگی سر جای بکف فکان افشاند

بجنگ بندی زخمش چو دیده دیده خورم
دلم بسوخت و خاکستری بران

مدام تا زپی کام ما ابنم کوشند
که بذل او ببرم دست کامران

گمان برد که دیده یقین بیند
که در کنار یقین حاصل گمان افشاند

نسیم عاطفتش شاخوار
نقد تاج حسن تنگ شاعران افشاند

نوازش ز نغمه خجسته بر سر من
بدست گنج فشان گنج شایگان افشاند

چو آفتاب به دریای نور غوطه زدم
ز بس که بر سرم آثار ارغوان افشاند

ای عشق

ای عشق ترا جاذبه عشق جنس ای
مجنون تو با سلسله و بی سلسله جای

تا داغ تمنای تو شد مونس جانم
در سینه نگنجد نفس از تنگ فضائی

نشاط باد سحر از جنبش زلفت
در دامن خورشید کند غالیه سایی

صحرای ختن ساخت شبستان فلک را
عطار سر زلف تو از نافه گشایی

شاهین اجل رویین عقاب است
بیچاره کبوتر چه زند بال رهایی

جز مرگ چه چاره است غریق غم دل را
با سیل طوفان چه کند سعی شنائی

گلزار بهشتم که تو هر دم بخیالی
چون شاخ گل تازه در آغوش درآیی

رخساره زرد ز دم جگری شد که درین باغ
چون برگ گلم خون جگر گرد غذایی

از چرخ سیه کاسه نهانست شب و روز
خوناب دلم قوت صباحی و مسائی

دولت که با قبال کسان هم چنین بود
ناکشته و چارم همه تن گشت دغایی

خورشید نامداره و داغ دل من نیست
جز طارم غربت چه زنند لاف بهایی

برگی نکرد از گلبن دولت بربایم
ادرک و بند تو کنم کسب بجای

من بیده کنده ام آدم نخورم زانک
بر قسمت من حج هم خون جگر گرده ای

تو بر سر تعقید پیچ ستیزد
کز لک زور تنگ کند حکم قضایی

چشم نغمه سار چشمه است طرب را
داود و نی مانده ام از نغز نوای

انجا که سرو و تمت آهنگ برآرد
بر گلبن نی غنچه کرده لب بانی

دریوزه کرم هر که اگر پیش من آید
قادرون سخن سارش از گنج عطای

پرسید ز نقش دهخم چپ بساع
چون کار سبیل بر حاتم طای

الفاظ جهانگیر من از عطر معانیت
افکنده تر از نافه آهوی خطا

طبعم علم افراخت بجایی که نخواهد
اقبال سلیمانیم از عرش همای

ور کوچه من مرکب جو پین بدر آ
خور کف حابد بغزمنیت ردای

هر گه نگشم ناله که مرغوله درم
وای نغمه در ره مرغان

با این همه درشت شده‌ام از بازی گردون
گز طبع مقمر زده نقش دغای

انگشت مزن بر لب دشمن بنکویی
گز پرسش حالش بسلامت نگرای

کور ابد مان سیه شده زبانی
چون کژدم سوراخ بانگشت گرای

دنباله دو ذو گرگ حیله توان بود
مچون جرس قافله با هرزه درای

ای خواجه آن صرفه بنه از دم گرم
کز مزرع آتش ده اسباب چرای

دست من و دامان شهی کز دل و دستش
بحر همه بود و زر و جهان کام برای

سلطان خراسان که خراسان ز وجودش
بر ملکت کونین کند ملک فدایی

پرورده گردون که یکی پیل تحاج
در معرض او بهر یکی پر که لای

حکم قدر از قدرت او یافته معنی
پر فلک از قوت او جسته عصای

گر پشه نهد بر زبر کاخ جلالش
عصفور کند بر پر بست پل همای

هر چند زکی باشد و هر چند خردمند
کس از سد با خردش لاف زکای

بنالی

پاداش همی نطفه بند به عدلش
ور حوصله کاه نهند کاه ربایی

ای واسطه آب و گل و عالم و آدم
بر عالم و آدم تو شدی علت غایی

جز بر اثر حکم تو صورت نپذیرد
هر شکل که تقدیر کند چهره گشایی

اوصاف کمال تو از این بیش نخوانم
کانجام تو بر حکم قدم کرده بجای

هر خواه تر اجازه مدح فرو نیست
اجری که بود لایق طاعات ریایی

خدام حرمت چو کریمان به سر کنج
نزد او زر احسان حاجات روایی

انجا که زند مهر خنده او نه زبان
دوزخ کند از قهر تو فردوس فضایی

وارسته ز قید دو جهان بسته مهرت
کازاده نه ذاتست هنری و غنایی

محبوس تو آزاده زند ده خلاصی
بیمار تو وارسته ز اجزای دوایی

می پرده نشینند خوابیدن ضمایر
گر عفت پاکت نکند پرده سرایی

گر رشته شود تیر خورشید نیابد
بر آید ده جامه جامه تو رسایی

روزی که شود از علوی نعره گردان
آشوب جو غوغای قیامت همه جایی

از شعله شمشیر و درخشیدن جوشن
در پرتو خورشید کند دیده سهایی

پوشند فلک سپر که تشریف ز بیمی
از شعشعه خون تنه زبان قبایی

بیداع بود تکیه که گوشه نشینان
جوشن برخسته تنها فنایی

از منطق تیغ ولیسران عارا
جولان وحدی پسرخ کند درع قبایی

احباب ز نهمهی اسنانی مانه
از هم بگریزند جو اصحاب وبایی

دستار زر دلیله کی ضرب پاپی … بر گردن باد جدل کرده ردایی
بر روی ملان آئینه نقره کشیده … از عکس رخ منهزمان کرده طلایی
جانهای گرفتار بامید بردن شد … در سینه طپان گشته چو دلهای رجایی
با اینهمه پیکار با صلح زمانه … شمشیر کف از ظرفی چون مرایی
شد صف پیکار زتب لرزه ثبت … مفلوج شود با همه فولاد بنایی
از نو رهبری کهنه ایام کودکی … خار ره آسیب کند مهر گیایی
اصلاح تو سلکی ره ابنای زمانرا … گر یاد رود دعوی پای شمایی
تا در کف ابر کف قطره فشانت … از خرس دانه خورد مرغ هوایی
در ظل تو از نعمت یکدیگر غنی باد … شاید که ندارد دو رکسی روی گدایی

دور از چرا که آهم خونین علم برآید … از رسم شیر در دم محشر بهم برآید
محبوس انتظارم در پای از هستی … تا کی پی نجاتم حسکم علم برآید
سرمایه محبت چند انکه ک بردم … گر آتشم چو دم دود از عدم برآید
گر غم بدست ظاهر دود و نیشو سوزد … چون یک غنچه داغم بر روی هم برآید
زنجیر ساز آهم هرشب چو گلکه بند و … بس سر زین سلاسل کز پیچ و خم برآید
گر شرح تیره بختی بر لوح دل نگارم … چون دود سیاهی دود از قلم برآید
اطوار سیر سالک بگذر زیچ بیا انجه … کو سالک سر کوی که محتشم برآید

نباشد

آنکم از دوران شد مختلف ز دل بود … گر پرده نغمه تا چار بار زیر و بم برآید
شد کنج اگر چو قارون جمع آرم از غنیمت … جان نظاکی زین اغنیم عشقم برآید
از نو دو نظاییست کام امید شیرین … در مزرع محبت شکر ز سم برآید
باید ز باغ بسیار گلچین و باغ ما را … پیدا ز این گلستان گو کم شتم برآید
گر عشق خواهد مضمون تازه گفتن … غواص کم در و نیابی ز زیر و بم برآید
بر رحمتی بهر حال آسایشی نه بینی … تلخی طعم جلاب و فع سقم برآید
هر نطفه کز نسیم باد از غ دل نزاید … با شعله شتابش پر دالهم برآید
در رشته کد بیخ هر روز نشاه و ادات … یک کوکب از کواکب پنهانیم برآید
مجوی و دادت حسن کمال باید … از ذاکر اصل فطرت مطلب بهم برآید
توفیق از همت خوش طالبت کانکه … گلهای شادمانی از خار غم برآید
در ماه در دو حرمان هر گشت کاهی را … کاهیب زخم نشتر دفع ورم برآید
راز کری و کنگی خوش داده اند ز بهدین … گر عهده رسوز جسد ز ابیم برآید
شکم بد و کدا نیست ور نه بکینه یعنی … موی سیاه دلرا مار از شکم برآید
در ماه مرگ دشمن تو تب هی شدست … گر دود اجل چو ز دیک جان از حرم برآید
صیقل زد چو طبعم صورت سرای دعوی … تصویر خانه چین نقش ارم برآید
گر نه ز فیض کلکم خرم شود گلستان … در اول بهاران سبزه ز نم برآید
با شعلهای داغم خورشید را چه پرتو … ای تیره شام شتاب تا صبحدم برآید

نمان

در گلشنی که ساقی ابر امید باشد — تشنه شراب صافی کل جام جم برآید

لب تشنه چون سکندر از چشمه باز گردی — گر نه دلیل راهت خضر همبر آید

چرخ از طرف بگیرد خصم از بغل برون — بخت از نشان خاشد گرگ از چشم برآید

بخت بلند باید تا جان آرزومند — برصد ز آستان فخرام برآید

جبریل ابر آورد از عاجزی معطل — کاری که مصطفی را از ابن عم برآید

مقصود آفرینش اعظم علی عالی — کز طاعت اخصش کام امم برآید

ماه عرب که آب سرچشمه جلالش — در بوستان خلقت شاه عجم برآید

میت الله وجود شان کو نیست کانجا — فیراز خدای از کس حرف نعم برآید

آنرا که شد میسر قرب گدای کویش — در بزم بارهای بر صدر جم برآید

از بسکه آمده مشتاق نام نیکش — بی ضرب سکه دندان نقش درم بر

امر تو گر از طبایع خلف مزاج خواهد — روز و شب از حوادث برعکس هم بر

در جلوه گاه نیشش از عکس خون دشمن — چرخ کبود خمره گاه گلگون خم برآید

بر سینه گر دمد دم روح الله کمالش — گنجشک بچه از دی جبریل دم برآید

بر بیشه گر بشنید طل حمایت او — از سگنه لعاب شیر اجم برآید

گر وسعت حریمش در گنج کان بگنجد — هر جا که وحش و طیر بیت صنم برآید

با لشکر غیر شش مشکل بود شبیخون — گر اول شبانگه نسیم دم برآید

صوت درای کفار گر در بدل به تکبیر — چون فرار دستیش تیغ دودم برآید

آنجا که ابر عهدش خیزد بابپاری — از گلشن نهایت بوی قدم برآید

از مغنی عطایت ابر بهار خرم — از دعوی نوالت کان تیغ برآید

سوزد و ضیرت خورشید در بروید — گنده دنه حریت جوزا ندم برآید

از بسکه ریخت بر خاک تیغ تو خون دشمن — در انقلاب محشر از خاک نم برآید

گر تیغ لاله رنگت عکس افکند در اموات — عظم رمیم از خاک شاخ نعم برآید

از اضطراب هیبت در نطق اهل انکار — از نی می برویه از لا نعم برآید

عدل تو بر مظالم مستور آنچنان شد — کاینده هم پی ظلم دست ستم برآید

تیغ تو گر تکبیر و کفار گر اگر پایان — از آستین اسلام دست صنم برآید

از تیغ جانگدازت او را تن ورنه — بی مهر خاتم تو نامحتشم برآید

شاها ز دو جانشد کاندر حساب طلعت — جان جهانم دیده با این الم برآید

جانم ز نعمت تست پرورده نعم — پرورده نعم کمتر ز غم برآید

فراش آستانت تا حشر اگر بروید — از چشمها ز سر خاک قدم برآید

از جاه تیره بختی از دیر دم الا — وستی گر با جهاد و پیر العلم برآید

آن بند بسته کاران لب زبان گشاید — تا کام لکه شستهجان زوال هم برآید

آنجا که در مدیحت کلکم کهن فشانند — از نطق اثر خیابان خار بکم برآید

نیش طول شانی کاینت اگر گرانت — گاه تو هم کشاید کام تو هم برآید

مرن

خوش بود است بخت زبونم ز کار چشم / روزی که دیده ام بنگاهی هزار چشم
دیوانه منظرم شمر که علوی شوق / پیچید بکاب تو سر انجم وار چشم
یعقوب وار دیده و چشمم سفید شد / از بسکه داشتم بره انتظار چشم
امیدت اگر درازی شبهای انتظار / تا صبح محشرم بود انجم شمار چشم
امروز من ز نظاره خورشید طلعت / روشنتر است از دل شب زنده دار چشم
کم دیده و نگاری شوخی زمانه را / چون نرگس تو مردم آهوی شکار چشم
خوش تیغ می‌زند خون جگر خون مردمان / هرگز ندیده چنین بیکبار چشم
تا چشم زد و از شوق تو طی شود / گر باشدش که شود از چشم یار چشم
از التفات کو که ازین پیش می‌نشست / در وعده گاه وصل تو امیدوار چشم
بعد از هلاک هم بره انتظار تو / میرود هر دم چو لاله ز روی مزار چشم
وقت است گر نظم چو بت شیشه‌ها / ریزد بپای او رگ هستی مدار چشم

شاه نجف که در که اظهار التفات / دارد شراب جام عطا در کنار چشم

روشندلی که دیده ز انوار مهر او / انجم برون ز ورد دل شبهای تار چشم
باز دوم ملاحظه ذوالفقار او / چندان ز رنگ نظایت پری نگار چشم
فرصت دیده را بغبار سم او / آری کند بنور بصر افتخار چشم
پرحصت ضمیر تو اشکال هرا / نادر و دیده بار که دیده بار چشم

بالکل

ای کلک فیض و صور کاینات را / مشکل شود بباهره صورت نگار چشم
ای داوری که از اثر خاک راه تست / مخلوق اقل که استوار چشم
در جیب پرتو درایت زنش دل / سازد بجا بها چو قصب تار و بار چشم
جبریل است با همه فهم و بصری / از توتیای گرد رهت استوار چشم
اموات سر بر دیده بر آیند روز حشر / گر چشم حضرت فکند بر مزار چشم
گر ابر دست تو بخیال نظر آورد / ریزد بجای اشک در شاهوار چشم
گر ذره ز خاک رهت بر هوا رود / زین پس بجای رهت کشاید چنار چشم
در معرض ضمیر تو شاید اگر کند / چون آفتاب بر همه آفاق کار چشم
آسان کند نفوذ بازوی ای تو / تیر نظر زند سندان که اگر چشم
روزی که از مناظره پر دلان رزم / گردد بکرنگ شره خنجر چشم
خورشید وار تیر نوک سنان تو / افکند بهر چه در همه عالم دچار چشم
بوجهل را کمان تو آیت شود یقین / گر افکندش بمعرکه کارزار چشم
چندان شود به رزمه بلارک که در جهان / مرگ نهفته را نکند آشکار چشم
شکل کند به تیر سیاه و سفید را / در حالت نظاره ز بس اضطرار چشم
هنگام گریه بهر بلان ال چرخ را / بندد که از سیل سرشک اعتبار چشم
از قطرهای خون سران کارزار / بیند فضای معرکه را لاله زار چشم
نوک کمست خنجر تو علم چون بر آورد / گر تو ندارد روشن دل و جان بهار چشم

نگذارد کام دل برآید و عمرم
دارم چه خبر ازین حسرات سر چاچشم

ای روی بخت در رخ فرخنده فال تو
اقبال سایه پرور چتر جلال تو

قدر تو عینت ز آسیب چشم زخم
کانجا نمیرسد نظر بد بکمال تو

نگذار تا بلند شود بخت دشمنت
شاید که رفته رفته شود پایمال تو

هرگاه سر بجیب تفکر فرو برم
چون غنچه بشکفم ز نسیم خیال تو

هست این طلال نظم که سر زدم از قلم
عذر ثنای طبع چو آب زلال تو

عمرم تمام صرف ثنایت شد و هنوز
سر بر نیاورم چو قلم ز انفعال تو

ای نوش و گنج بخشی و در شرع مکرمت
می‌شد بقول مفتی همت حلال تو

عشرت فزا که چشم کرند از تو دور باد
بزم تو خلد و ساقی بزم تو حور باد

اندر شکم انجمان که غذا خون دل کنند
ز انصاف خوی خویش بلکم تحمل کنند

یکان عرش از پی اعزاز طبیشم
اجزای خاک را بفلک متصل کنند

پیدا نمیشد جز نشیب اجرام آسمان
بس کاخ شیر از خاطر من شان خجل کنند

جای ترحمست بر اعدای طبع من
هر جا حدیث این خرد و دل گسل کنند

از شعله بلندی فطرت در آتشم
کاش اندکی مزاج مرا معتدل کنند

آنجا که طبع من ز فصاحت بنا نهد
آبحیات را همه در کار گل کنند

بابیعد شکوه فیضان فکرتم
هنگام مدحت تو مرا منفعل کنند

رانم بدین دعا نفس خواه را
کافت مباد دولت عباس شاه را

محبوب کس مباد وصال حبیب من
بخت نوش داروی وصل طبیب من

صدقم از آنچه بود فزون نیست پس چرا
بگسسته شد ز خوان ثنا نصیب من

گر خاک روب در دیده دیگری شدم
چوب سیاست سر من کن مهیب من

تا کی ز رخنه در و دیوار گلشن است
پیند بلبلان چمن عندلیب من

پرده انبسکی دل و دیده مانده ام
در حالت عجیب ز حال عجیب من

تو خسرو غریب نوازی و من غریب
از من غریب تر نخانع نیب من

سربسته مانده طبلهٔ عطار فکرتم
عطر دماغ عالمیان ساز طیب من

صد درج راز دل به لب شکسته ام
کین گنج را طلسم بنام تو بسته ام

یکسال عمر پیاپی لب بسر رسید
گر شوق خدمتت بلبم جان نمیرسد

جو بح در راه شد سرم اندر ره طلب
دستم بپای بوس سلیمان نمیرسد

هر دم هزار گنج سخن میکنم روان
راز نهانی که بث وه نخندان نمیرسد

داغ دل منت که مرهم پذیر نیست
ورنه بدرد کیست که درمان نمیرسد

حیران کنم که جان بلبم آمد و هنوز
جانم بلب رسیده بجانان نمیرسد

این لب که نیم کشته خود را نظر کنی / زخم مرا کشیدن پیکان نمی رسد

تا رخش التفات نیاید بزیر زین / چشم به سرمه ز صفاهان نمی رسد

از دل مرا صفای صفاهان نمیرود / سرمیرود و هوای صفاهان نمیرود

دارم طمع که سوی صفاهان بری مرا / از کشور بدن سوی جان می بری مرا

خضر رهم شوی بشکوه سکندری / یعنی بسوی چشمه حیوان بری مرا

تو موسم بهاری و من بلبل چمن / در باغ دامن ست و غزلخوان بری مرا

چو تو سمند در رکاب همایون حضرتست / چون بندگان بشوکت خاقان بری مرا

هم غبار کوی تو شایسته ام اگر / چون گرد در راه خویش بکیوان بری مرا

چون شاخ گل که از چمن آید بسوی بزم / وابسته از شمامت امداد بی مرا

از حد گذشت شوخی و گستاخ گوییم / زانسان که رای تست همان سان بری مرا

رحمی که کار من تحمل گذشته است / سیلاب اشتیاق من از سرگذشته است

شاهی قشاده در در دولت سرای تست / چون گرد راه خاک نشین از برای تست

محتاج کس نبوده کسی تا تو بوده / حاجت بنزد و بر در کس نا گدای تست

دوری امیدش نه همه پیکار گشته است / امید وار کمترین آشنای تست

چشم دولتش نکو هر جهت لابالیست / این هم زبی همت حاجت روای تست

۸

دوازده

در درد دو صحت اعدا منکش / گر خاک بر گرفته دست عطای تست

مانند بلبلیست برین تازه شاخسار / گر هیچ نیست قافیه سنج ثنای تست

بسیار نازکست دل شیشه طاقتش / یکش نگاه دار که ظرف دعای تست

گر محنت جوانی دل پیر گشته ام / دلگیر از این سرابه دلگیر گشته ام



ای هر زره کو تو کمندی / پیچیده بپای پستندی

از پای مسافران کویت / هر نقش قدم نهاده بندی

بر سینه ز سیل اشک خونین / هر یک الفیست آب گندی

من خاک ضعیف باد سنجی / تو برگ گلی صبا پسندی

شست خس و خار من چه یارد
با همچو تو شعله بلندی

جنگت نکند طرح صلحی
گوشت نشنیده حرف پندی

تا دیده حاسد نجت
آفت نرساند از گزندی

هرگز نشد است آتش من
شرمنده ز کری سپندی

چون خاطر نازک زانیست
گنجایش آه دردمندی

بنشینم و سر نهم بر زانو
در پرده دل نشینم آزرده

بخت از من خاکسار برگشت
غم آمد و غمگسار برگشت

غمهای تو باز رو بمن کرد
امروز که روزگار برگشت

داغ دل من سیاهی انگیخت
عمر با دل داغدار برگشت

شامم بسحر رسیده از من
همچون سر زلف یار برگشت

هر عاشقی کشته دچارم
چون دولت مستعار برگشت

هر خون دلی که بی تو خوردم
چون باده ناگوار برگشت

از شرم طراوت جمالت
نو دید ز نو بهار برگشت

شد کوی تو خوابگاه آهو
تا چشم تو از شکار برگشت

بنشینم و سر نهم بر زانو
در پرده دل نشینم آزرده

بشنو

شمع دگر از کسی برانگیخت
بنیاد دگر اگر برانگیخت

نقاش ازل بلوح خوبی
طرح از تو لطیف‌تر برانگیخت

خورشید ز غیرت جمالت
بر روز رگی که زر برانگیخت

یوسف که دو دسته تیغ بر زد
در پیش تو کی سپر برانگیخت

چشم تو بهر که دید یک رو
دیگر ز پی‌اش نظر برانگیخت

پشتت که خطا نداشت در شست
یک ناوک راست پی چو برانگیخت

یک تیر ز ترکش کرشمه
بر سینه جگر نیز برانگیخت

کس نگرفت قیمت از خاک
کاخر ز پیش تیز برانگیخت

با آنکه شراب دوستکامی
مست از تو خراب‌تر برانگیخت

بنشینم و سر نهم بر زانو
در پرده دل نشینم آزرده

دیوانه عشق را جنون نیست
این چهره از خرد برون نیست

مادر است زور داده شستیم
با ما حرکات واژگون نیست

ناخن چکنند بسینه ما
این شیوه حریف چیست چون نیست

از کاسه سر گوی کنند دام
این کاسه که سرنگون نیست

کام از دم اژدها برآرد
هر دل که ز کار خود زبون نیست

از دو رخ حرام انگشتان
ور گردن ما به زیر خون نیست

چون درد دل من نهفته ماند / دردی که ز هیچ دل برون نیست
با الفت دشمنان بیامیز / آزردن دوستان نکو نیست
پروای تو در حصار غم / چون صبر کنم قرار چون نیست

بنشینم و سر نهم به زانو
در پرده دل ببینم آن رو

هر چند که پیر و ناتوانم / نوباوه باغ دوستانم
هر چند که لقمه ضعیفم / در حوصله فلک گرانم
چون خنجر زخم از صفای باطن / پهلو به یقین زند گمانم
شبگون سپاه ناامیدی / صد تیر شکست در کمانم
هر مرغ بلا که پر برآرد / صد بیضه نهد در آشیانم
کنعانی دردم و غم آن / آزرده ز قصه ارمغانم
چون غنچه به نازکش زبونم / چون مرتبه زیب آسمانم
چون نی ز به یاد در دهانم / چون آب برشته‌ها روانم
هرگاه که با شکستیان ملت / چون باده گرفت در میانم

بنشینم و سر نهم به زانو
در پرده دل ببینم آن رو

ترسید که رایض فراقت / بی گرد نهد شتاباقت

از ذوق

از ذوق نگاه‌های من / خوش عاشقیی است در وثاقت
از رشک طراز دامن تو / از جان گذشت اشک ساقت
در قتل من اتفاق کردی / رحمت به تو و بر اتفاقت
این بود ز دشمنان که دیدت / این بیع و بد دوستان وفاقت
خود داست که عقده نخاذم / افکنده چو ماه در محاقت
شمشیر بکش که بهر چشمی / شد جفت ز ابروان طاقت
تو مرسل انبیای حسنی / جولانی شوق من براقت
چون مهر صدور با شریعت / بنده به زخم در فراقت

بنشینم و سر نهم به زانو
در پرده دل ببینم آن رو

با هر که حکایت تو گفتم / صد حرف نگفتنی شنفتم
شوق من و شوخی تو دانند / آنچ که گفتم و نگفتم
یک برگ گل از صبا نیفتاد / در سایه گلبنی که خفتم
یک بار دو آشنا شنیدند / رازی که ز خویش می‌نهفتم
از جفت مراد اگر چه طاقم / با طاقت باد هجر جفتم
یک آه کشیدم و ز کویت / هر خار و خسی که بود رفتم
آویزه گوش عالمی شد / این در نسفتنی که سفتم

آینده‌ام که بهار بامیدی   چون غنچه گذاشت با تنگیم

بنشینم و سر نهم بزانو
در پرده دل ببینم آن رو

از شوق تو ای بت قدح نوش   در خم می کهنه بیند جوش
هر شاخ گل از تو می فروشیت   از غنچه سبوی باده بر دوش
پیدا اگر ای و پند نشنو   آتش با آن چند در گوش
آزار دلکشش با تمام   گر غیر تو کرده‌ام فراموش
دل کنج خیال است گنجور   لب حقه راز لعل سرپوش
خاموش کی چهره حیا را   گلگونه بود ز باغ خاموش
چشم شهیست ز سرمه ناز   دنباله کشیده گوش تا گوش
مخموری باده وصالت   در من خرد گذاشت نه هوش
چون طاق قسم ز رخنا شود طاق   با جفت دو تا شوم هم آغوش

بنشینم و سر نهم بزانو
در پرده دل ببینم آن رو

ای آنکه بدیده هست جایت   یکره نزدم در ای بجایت
بیهوده دلم ز جای بردی   این قطره خون شور بجایت
لعلت بفسون عشوه خاموش   چشمت بزبان غمزه گویات

هر راز که در دلم نهانست   در آینه‌ات چو نور پیداست
یک شمه نداشت حسن یوسف   این فتنه که از قد تو برخاست
تا روی تو قبله مراد است   تا کوی تو کعبه تماشاست
مقصود و مراد هر دو عالم   در دست دعای من مهیاست
تا چند باشتیاق موسی   در کوی غمت که طور سیناست

بنشینم و سر نهم بزانو
در پرده دل ببینم آن رو

ای دیده ز دیدن تو گلزار   در دیده گلی و در جگر خار
لعل تو لطیفه را نمک ریز   چشم تو کرشمه را پرستار
بازار شکر لبان شکستی   بگشاده متاع خویش را بار
تا جنس ترا که مشتری زد   شد قحط بدیگران خریدار
خواهی که جهان ترا بگردد   یک لحظه دل مرا نگهدار
در کلبه تیره فراقت   پرورده دلم چو مرغ پروار
رخسار تو تا بمجلس ناز   خوبان گر چو نقش دیوار
گر همسر سیم کند خیالت   در گوشه آرزوی دیدار

بنشینم و سر نهم بزانو
در پرده دل ببینم آن رو

اصلاح من از نصیحت آید دست　　　چون تخم چنین نهال خود رست

در حق منت هزار خیرست　　　زان جمله یکی گشاد ابروست

گل در نظرم چو خار در پای　　　جان در جسدم چو غنچه در پوست

سر بر تن من چو کشته بر دار　　　خون در مژه‌ام چو آب در جوست

جز پیکر لاغرم نیابی　　　کاهی که بجو هم ترازوست

خاموشم از آنکه در گلستان　　　بلبل بزبان من سخن گوست

دلگیر نیم که این دل تنگ　　　هر جا که رود غم تو با اوست

گیرم که من از تو خو کنم باز　　　با دل چکنم که با تو اش خوست

امشب که بخلوت خیالت　　　اندیشه بوصل روی در روست

بنشینم و سر نهم بزانو
در پرده دل ببینم آن رو

گر جان کنیش بمهر پیوند　　　دشمن نشود ز دوست خرسند

خون جگر است و پاره دل　　　بیمار ترا گلاب و گلقند

در مشرب عاشقان حلاوت　　　یک گریه تلخ و صد شکرخند

شرکت بدگرانت نیست　　　کفر است بخاکپات سوگند

حاشا که بیک بیچه باشد　　　تغیر و حدیث درند بارند

در سینه غم توی پرستند　　　گر بیخرد است اگر خردمند

و اکنن

پر کنعان نعوذ بالله　　　گر کم نگرد چو تو فرزند

خون از بن ناخنان زند جوش　　　گر سینه خارکش بکاوند

چون تاب وصال خارپا زند　　　تسکین دلم نبند هر چند

بنشینم و سر نهم بزانو
در پرده دل ببینم آن رو

چون شعله آه آسمان رس　　　داد دل من نداد هیچکس

چند آنکه دریده‌ام گریبان　　　دامان گلی نکرده‌ام مس

در بادیه محبت تو　　　بر دوش گل و لاله دیر خس

ای آه درونی بر فلک شت　　　بگذشت و نکرد روی در پس

تا نکه و شد جهان و حسیت　　　شمشیر زدن نمیکند بس

تسلیم شدیم تا چه آید　　　از گردش طارم مقوس

مژگان تو کرده تیر دوزم　　　از گوشه ابروی مقوس

ترکیب شد این خجسته ترجیع　　　در روضه مشهد مقدس

هر گه که وسیلتی بیابم　　　در دولت آن جلال اقدس

بنشینم و سر نهم بزانو
در پرده دل ببینم آن رو

صبری که مرا بمن گذارد　　　بهتر ز غمی که شادی آرد

اندازه گیر باده نخست / ناخن که جراحتی بخارد
چشم من از آن ملال آرد / جز ناخن در نظر ندارد
گر نیز نبرده زه به ناخن / در سینه دلم که میفشارد
این دل که به اختیار من نیست / هر چاره و اختیار دارد
یکسر ز ازان رشته ناخن / کام دل زکسم بکس شمارد
ننهاده قدم ز پا درآید / هر کس نغم تو سر درآرد
چون دیده به خلوت خیالت / جز روی تو در نظر نیارد

بنشینم و سر نهم بزانو
در پرده دل بسیم آزه

جز نقش تو در برابرم نیست / در چشم منی و باورت نیست
ابواب قبول جمله دارم / جز داغ جنون که بر سرم نیست
هرگز نفتاد از خود بناشتم / چون رخ در این چرخ لگیم نیست
در بادیه فلک بنشینی / غاری که بپای اخترم نیست
اکنون که برونم از حریت / بازگشته شدن نکوترم نیست
خون ریختنش حلال باشد / هر صید حرم که در حرم نیست
یک بیضه نگر ز مرغ حسرت / کاسوده بسایه پرم نیست
کو جانور که تا برون / در حوصله کبوترم نیست

امروز که همچو نقش دیوار / رو بر ره و چشم بر درم نیست

بنشینم و سر نهم بزانو
در پرده دل بسیم آزه

ای چون زخان و مان جدا من / بنگر که تویی غریب یا من
ناموس هزار خاندان تو / رسوای هزار پارسا من
ترسابچه صنم پرست تو / ناقوس زن کلیسا من
من جان بلب رسیده و تو جان ستانی / بسیار درست او تو یا من
دردم ز هوس فزون که گردد / چون آتش دل ز باد دامن
از مدت عهد تا بدین عهد / شرطیست ترا قدیم با من
من جان بسم بکس سوا تو / تو دل ببری ز کس سوا من
ویرانه ام از در تو باشد / تا شاه تو باشی و گدا من
ای کاش وصال او حوم / چندان باشد صبور با من

بنشینم و سر نهم بزانو
در پرده دل بسیم آزه

یکباره نشاط دانی غم / بهتر ز نشاط هر دو عالم
دلسوزی و دوستان نگویم / یک زخم و هزار نیش مرهم
در ماتم کشته تو رحمت / سوکی که ز سوز نیز نه دم

آهو نگهی شدست دامم
گر هستی خویش بکند رم

ابرو و مژه‌هات سایه‌بانم
با چشم پر آب و گردن خم

در عشق تو رشته‌های جانم
چون سلسله بگسلند از هم

ابروی تو کیست دل سلیمان
گو فخر کند بنقش خاتم

لعل تو و گوهر تبسم
باشد شکل از مسیح و مریم

چون نیست امید آنکه هرگز
گردم بحریم وصل محرم

بنشینم و سر نهم بزانو
او پرده و دل پسنم آرزو

در وادی عافیت نوردی
نزدیک شدم به دور گردی

صبر است و هزار دلگشایی
شوقست و هزار دود و دردی

عشاق مزاج مرگ دارند
آسوده ز گرمی و ز سردی

یکرنگی دوست خو نگیرد
از غمزه چرخ لاجوردی

چون نرخ متاع ما نداری
بر گرد دکان ما چه گردی

مهتاب رخت بسایه من
جان داده بمرد پا بمردی

با خنده خود همه دوایی
با گریه من تمام دردی

ای مه که دو لب و چشم
سرگشته چو گلچین نزدی

نقشی بزن و ببر و نم آور
از ششدر رقیبه ششده کردی

نیز

بنشینم و سر نهم بزانو
او پرده و دل پسنم آرزو

دل در خم آن دو زلف پیچاک
آویخته یک سر از دو فتراک

ماهیست رخت ولیک گلفام
سرویست قدت ولیک چالاک

هرجا عرق جبین فشانی
طوفان کرشمه دیده ادراک

از چهره زمین غبار کویت
خورشید بآستین کند پاک

چون دست نکشته بار دوشت
دستی که ز جامه کند چاک

خونابه کم از دو دیده سرزد
چون لاله ز پشته‌های نمناک

آنها که غمت کند نشانی
آتش نکند بهشت خاشاک

می‌نشانده روح پاک گردد
یا دولت آبپای تاک

خوش آنکه بکنج ناامیدی
وارسته ز ترس ایمن از باک

بنشینم و سر نهم بزانو
او پرده و دل پسنم آرزو

ای کرده مرا رهیده بلا رام
هر عضو من از تو دیده صد دام

در یاد تو چشم من خس و خار
در خانه عدوی بی‌در و بام

روز طربم بغشه در شب
صبح ظفرم شکسته در شام

هم گرمی من ز خامیت سرد
هم پختگی من ز سردیت خام

کامم ثمره‌ایست آتش‌انگیز / کامم نفسیست آتش‌آشام
آثار وجودم از تو معدوم / آغاز امیدم از تو انجام
هرگاه نوای غم کنی ساز / چون شعله جهد زبانم از کام
وز دشت فلک ز عکس خونم / با داغ شقایقند اجرام
جوری که به فرقم برآرد / خوناب جگر ز چشم ایام

بنشینم و سر نهم به زانو
وز پرده دل برینم آرزو

دارم ولی از خیال تاریک / چون سینه مور تنگ و تاریک
بی من تو شده سپهر دولت / بی تو شده جمله خاک تاریک
منزل دور است و لاشه‌ام لنگ / شب تاریکست و راه باریک
صبحم چو لباس شام تیره / روزم چو شب فراق تاریک
صحرای دلم ز رشک اغیار / پامال خیال ترک و تاجیک
دلهای شکستگان غم را / اندوه تو مالک ممالیک
منت کش وعده بی‌وفایی / یک وعده و نیکی و وفا لیک
بانگ و جرس ار نه خوب رویی / این گونه نشنوی با نیک

بنشینم و سر نهم به زانو
وز پرده دل برینم آرزو

ای بسته زلف ناشکیبا / سرها به صد هزار سودا
هر سو ز تو صد هزار مفتون / هر سو ز تو صد هزار رسوا
از جوشش دیدگان عشقت / هامون شده است کوه و صحرا
با اینهمه آرزوی دیدار / سوی تو ندیده‌ایم عمدا
هر چند نه قابلیم مجرم / از کشتن من مکن مدارا
پروانه ز ظلم اگر بسوزد / از ظلم شمع دارد پروا
بی ناله من نمک ندارد / مرغوله عندلیب شیدا
با ناله مراست گرم بازار / ای مرغ سحر تو خوش بیاسا
گر جای دهی بر آستانم / چون نقش نجنبم از جا

بنشینم و سر نهم به زانو
وز پرده دل برینم آرزو

بگریم و دیده را خبر نی / بی نالم و ناله را اثر نی
نظارگیان ز بزم وصلت / آگاه ز حال یکدگر نی
از سر گذشت بس خوناب / خونابه دل و آب در جگر نی
چون مردمک حریم دیده / در چشم منی و در نظر نی
زلف تو سیاه‌تر ز بختم / لیک از شب غم درازتر نی
در پیش خدنگ جان‌شکافت / جز سینه ریش من سپر نی

ای کام

صد نادره جان که آرزو دارم — یک گره کرم کار گرسنی
منشین و طبیب درد من شو — از شربت وصل خود دوا کنی

بنشینم و سر نهم بزانو
از پرده دل بپیچم آرزو

تا ماه رخت فکند پرتو — رنگ رخ آفتاب شد ضو
درد و غم من بپیش منکر — تاب و تب من بپرس و بشنو
آنجا که تو خشم کینه کاری — صد خرمن دوستی به یکجو
عریان شدم از غبار کویت — فارغ ز لباس کهنه و نو
از کثرت کشتگان بتیغت — بر جاده کهکشانست رهرو
چون منزل وصل ناپدید است — پی بر پی روزگار بسپرد
دشواری راه آرزویت — پیداست ز نقش پای رهرو
گو صبح تبسم بشام آی — گو روی سفید من سیه شو
چون ماه نتابی و دست بر سر — چون غنچه فتادم و دیده در گو

بنشینم و سر نهم بزانو
در پرده دل بپیچم آرزو

چون نی ز من ناله بر بند — چون گل تو خنده به خنده
درد تو بجان آرزومند — چشم من چشمه سار الوند

الی یادتو

ای روی تو خوبتر ز هر خوب — تو یوسف و روزگار یعقوب

آن آفت دلم ز صبر ایوب
کز رخنه آبگینه پیوند

غم دارم و دردی گفتنم نیست — درد رگ و دست سفتنم نیست

چون گوش سخن شنفتنم نیست
با دوست نصیحت خردمند

مهر تو مرا محبت آموخت — داغ تو چراغ چشم افروخت

سودای تو کشت صبر من سوخت
عمهای تو بیخ عمر میکند

خون شد دلم از غم تو شادست — روزم ز شب سیاه زادست

دریا چه خون ز دل گشادست
یعقوب تو از فراق فرزند

دارم المی از غم تو تا پی — چون نی ز نوا غمزداری

شد پر گل لاله دامن جی
تا داغ دلم سیاهی افکند

دوری چه جراحت نگشود — افروخته ز آتشم دود
بیمار تو زانگاه گند سود — ز زخم درون مرهم پند

لعل لب تو باده پرست — لیلی دل تو نگار شده مست
جان زانکه تو پیشتر جست
اینست دوای خاطرت بند
چون سرو تو بر فراخت قامت — برخواست ز صد طرف قیامت
جان شد بگذار شش راه مست
دل رفت کجا کجا دل بند
تا داغ تو گشت دل نشینم — شد پرده دیده آتشینم
یکسر نگذار این حزینم
دردانه تو گنج نقد تا چند
بنشینم و سر بسینه بر زانو — ور پرده دل بر چشم آرزو

بکوی کو چو کام خرام بردارد — نسیم ره نگذارد که گام بردارد
بود مسافت کوین وسعت قدمش — بعزم توبه چو گامی ز گام بردارد
ز پشت گاو نماید هلال شعر را — نوازشیش چو اساس از مقام بردارد
چو دست و پای کند گرم در سبکخیزی — چو سیل ست نداند کدام بردارد
نظر ز حیرت تماشای حسن یکیش — که ورد و غم ز دل خاص و عام بردارد
سوار شش ز غلط نام تازیانه برد — ز بر کشور هستیش گام بردارد

بجود

چو بر زمین ز مدار استوار گام نهم — ز جای جرم زمین التیام بردارد
ز شدتش نشود فهم گفت و گوی سوام — که در مکالمه ربط از کلام بردارد
نظاره کی ز تماشای جلوه مست شود — هر بیت مرحله پیما چو جام بردارد
هلال صیقل نعلش چو بر سپهر رسد — ز میخ آینه اش زنگ شام بردارد
چو عزم صید کند بر نو رازه اش — شکاری از ره نخجیر دام بردارد
اگر غلط نکنم موشکاف کلک نیست — گر انتظام نظام سخن بردارد
چنین که کشد خانه عطا بردار — چو بر ورق قدم اهتمام بردارد
علی الخصوص که در حیز بیان شاش — نبیل صاحب رسول انام بردارد
سهیل صبح ظفر میرزا ابوطالب
که در اتش از رخ ظلمت ظلام بردارد
شهم دو جهان در کف عنایت است — ترنجی که ز قلزم غمام بردارد
بر آن رسیده حریم قبول عزت او — که رسم قبله ز بیت الحرام بردارد
زهی فرشته خصالی که تخت خلقت — ز بوی گل سکرات ز کام بر
شعاع رای ز زینت رسیده است بر آن — که راه و رسم رسول پیام بردارد
ملک که بر فلک طبع همایم اله هست — نگاه پای تو مهر از صیام بردارد
سحاب قدر تر الحجر سلیمانیت — که چیتوی طناب خیام بردارد
ز نعمت تو که کم کرده شوان رفعت — همای طعمه ز پیش حام بردارد

شد است سایت آن مهر نی کر اشعا | طلایه‌ای ب برخ ز خام بر دارد
اگر به پنجهٔ شیران سد تهاب تو | پی سباع ز دره کنام بر دارد
در آن مصاف که از جوش خون ملا زرا | هزار شعله سر از هر مشام بر دارد
شجاع دیده بی بازگشت شوانه | قدم ز کشش کشش از دو جام بر دارد
غبار معرکه یاقوت طیلسان گردد | هوا چو دامن سحاب و ه فام بر دارد
تیزه کز سر اسبکی نگاه و ر دا | ز دست و پا شو اند لجام بر دارد
بجای تیر بیازد کمان چند از د | بجای تیغ دلاور نیام بر دارد
زکر دپر تو سلک عبادت بزد واید | رغا ره تیری خنجر قوام بر دارد
زره شکافی آمد شد خدنک اجل | ز اختلال هوا التیام بر دارد
پی کشیدن طبل رحیل تیر اجل | ز پشت خویش چنگال جام بر دارد
ملاطم صد ثانی ز تراکم خفقان | ز انتظام عناصر نظام بر دارد
قصور حادثه چندان رو که شرط فسخ | نقاب داور کرد و نظام بر دارد
نشسته بر کمر کوه با لوازم نصرت | بدست خنجر برق التیام بر دارد
غبار معرکه از آب تیغ بنشاند | فلک ز آینه زنگ ظلام بر دارد
فلک ز خصمی ارباب فضل تو به کند | چو خنجر تو سر انتقام بر دارد
مربی خشم دم خصم شد که خصمی او | بدست دشمن و دسکام بر دارد
قلاده از سر شیر فلک بر آرد | رسن ز گردن نخجیر رام بر دارد

شراب شوق تو از طبع طفل شش ماهه | خمار کیف لبن و فطام بر دارد
مقدری که نهد آشیان عنقا را | برای تربیت پور سام بر دارد
خداست ضامن حاجت ز گردش افلاک | نیم لقمه ز خوان لئام بر دارد
چه اهتمام و چه نقص آسیا زید | که آسیا ز عوامل ز عوام بر دارد
کلام از چه ز بحر تهی چو قطره نکند | صدف بگوهر یم ز احترام بر دارد
جهاد و روزی جسر تکشا خون آشام | که دست جز به پر چاشام بر دارد
همیشه تا که بقضا بوده جز و شامی | مسیح تیشه بهمد و حر خام بر دارد

لوای شعله عظم بلند باد از تو
که چرخ خیمه و هم سند ام بر دارد

خوش آن دمی که بعهد خدایگان کریم | بهار تو به شکل تازه کرد عهد قدیم
هوا چنین فشان گشت و باد عنبر بیز | بنفشه غالیه بو گشت و سبزه تا و شمیم
پیاله لاله و شبنم شراب و گل ساقی | سحاب مطرب و رقاص سرو و آب ندیم
شجر ز حمل ثمر شکل مریم و عیسی | نظیر جیل و گلبن کلیم و طور کلیم
ز طوبیت سواد از فیض ابر که آب | چپای سبزه تری بند سر تسلیم
غرض قصور جسر نهان بود زین ده | برای کیف رساندن بهشت فیض نعیم
معطرست ز فیض هوا نسیم چمن | چمن بگو که بهشت پر ناز نعیم
بعینه بچه مانند جهان فرخنده روزی | بیاد کاه خداوند گار هفت اقلیم

برنهال سیادت بهر علوم
گل حدیقه صلب خلیل ابراهیم

معلمی که چو درج انس را بگشاید
علوم غیب بقدر و بیان دهد تعلیم

باد بر ورقش اگر دفتر عمل شوید
سفینه بخت شود کافر سیاه گلیم

ز ابر لطفش اگر قطره شد بر خاک
چو نیشکر چه عجب از قبول عظم رمیم

ز شمع بزمش اگر پرتوی بکتب افتد
شود که اخشه در بوته معادن سیم

زهی کمال ترا در جهان منش معدوم
زهی مثال ترا در زمانه شبه عدیم

بعزم فتح اقالیم دولت دارین
چو بر سمند سعادت برای زد بهیم

جهان جهان ظفر اینش ز نصرت از دنبال
سپاه کوکبه کمینه و کبریا یک نیم

کسی سحر کلک و نگین و گیتی را
بلطف خلق کریم و بدبت لطف عمیم

ز صد ربا د چو برشنم همیده بر جز خاک
دو تا شود دگر استوای تعظیم

تو محض مهری و گیتی به دامن آورده
چو در ضمیر تند اجوی بر خس یتیم

ورود شمه مردی بر بشیر نگار
گنج زاد و بهشت که سعادت سلیم

بزم را تو دید و چشم شعله
بجز جود تو جهان نسیم های شمیم

خدایگانا در دست غم ولی مادم
جو نسیم ورد و دم کار فلک دو نیم ندیم

تنم چو شعله کشید تیر تو ز زد حکم
مرض چو تیره شود تیر تو ز دو حکیم

ز تاب دیگر بر آیم بعبرت این برم
ز پای دیگر ز ازم اندیش سرا که بیم

زبس دستی لطف تو زنده ام تا حال
وگرنه هجرت جان جسته بود جسم سقیم

همین ز رحمت همت تو بیش حسب
همیشه بذل تو کرده است بر طلب تقدیم

شود ندیده بر او عنایت است مرا
که هست جایزه نظم مدح رسم قدیم

مرا رسد که ثنای تو بر زبان رانم
ترا رسد که رسانی بهای در یتیم

گر از چشم سر خوان التفات توام
چو چشم حرص گدا بر نعیم خوان کریم

همیشه تا ز تو دورم ببرگ تر دیگم
ز رحمت بکام دلی که بادت رحیم

بحمد اگر بگشایم زبان شکر رواست
که چرخ بر سر ما ناز و ناز بی پرواست

شکست من همه از دولت حرص نیست
که زرد مردم آزاده جمع مال و بلاست

قناعت خوش و خشنود را درم داری
که کرد کردن جمعیت احتیاج بلاست

علی الخصوص در ایام نقل نیش بود
که نقل آب به دریا سفاهت عقلاست

درم سبوی نشاط بود بردن از همیت
که شکر خداوند کار ملک سخاست

سحاب عرش عطا میر ابوالمعالی اکمل
کمی ز خاک نشینان درگهش دریاست

ازان بیان که ضمیرم رهین خدمت اوست
ز جام چو خورده ام جام آفتاب جلاست

ازان نفس که لبم خاکبوس درگه اوست
خجسته نخلم چشمه سار آب بقاست

کشیدیش تکلم سویم ای کیمیا
که بخت شه یاد ازجان من حواست

غریب شهرم و دست و دل غریب نواز
بر نفس فقرم و خاکدرت مقام سخاست

مجال شربت درمان چه دینست مرا
که دردمندم و فیض کفت مسیح دوات

دهان طالع شکر کام احتیاج خست
که خشک کشتم و ابر کفت سحاب سخات

بدین صفت که منم مستحق بخشش تو
هزار مرتبه ذات تو مستعد عطات

ولی چه سود که با این زبان مستقل
مدیح ذات تو کفتن علم بنده حیات

ز ذره و دل تو سر پستی بنظم آوردم
که نظم کردن احوال نیست شعرات

ولی بیافت چو وجه طلب مهیا کن
تنک پیشکی که بی کدیه مدعای کدات

خدای نرد و بد در ز بی مروت را
که روسیاهی او اجل و سفیدی مات

بنزد اهل خرد خواستن زمانت منت
اگر بشیوه زخواست اگر برسم زکات

اگر زهم سخن سد بهند نرخ سخن سخن
خدای نرد و بدش کی ابر بخت مات

دگر بامر بباشد بزیر بستانم
که نکر ان سخن او چو کبر فدیه سرات

تو فارغم کن از اندیشه صلاح و فساد
که همت تو منزه زعیب چون و چرات

موشهم رنش بور تا معتاهان ده
که از دو جا طلب زادیک شوی نجات

همیشه تا بنظمت کلکت شانی را
ز این مدح تو بار اکر مدعای وعاست

دگر زمان خوشیهای روزگار آمد
زمانه زاده گرانی بردی کار آمد

بیال ای خبر تشنه لب شادابی
که آب رفته دگر ره بجو بیار آمد

ستادی طرب از چارسو در داد
که باز وقت رواج سخن گذار آمد

بخنده غنچه خندان که با صبح وزید
بنال بلبل غمگین که غمگسار آمد

ز آبیاری ابر بهار فیروزی
کف حیا که تهی دست در نثار آمد

درخت خشک هنر کز تشنه دلی بود
ز اتصال نم تربیت ببار آمد

زبان بسته لبان را چو غنچه فصل بهار
ز خیر هایی دل از جیب در گفتار آمد

هنر که بی سپر خار زاد حسرت بود
چو برگ گل بسنبه صبا سوار آمد

کشید ابر ظفر از نیام خنجر برق
با نتقام سپید تیره کار آمد

هزار دور و پیک درد دل ام داشت
هزار ناله پیک نالش اختیار آمد

سر بر فضل که دون ساخته پایه قدر
که مسند عزت بصد بار آمد

خدایگان همه دور زمانه قاضی خان
که باغ تربیت فضل را بهار آمد

ستوده کوهر صلب علی عمرانی
که خاندانش همه را چه یادگار آمد

هنر که از نبش افشار چو دید بخت
که نام شنب و فخر افتخار آمد

صدا رنی که بصد پایه ورز ترل بود
ز شوکت تو بصد پایه استوار آمد

نهم که دور فلک از نزهی نمی گنجید
بصفت سوزش از فربهی گذار آمد

بجا که دست قضا دار و تصرف نیست
بلا ز حفظ تو را کمترین حصار آمد

زهی سپید علوی که را از لوح و قلم
کتاب فضل ترا انیم رفعه دار آمد

بدو که تنگ ذمن هر داکی تو بود
چو جرم کوه هم از خویش شرمسار آمد

زآبروی غبار تو افق طلعت
چو کاروان حبش بر دو شکیبا آمد
از آن دگر ز درنب گگو بندت
ز نیت تو بزرگی بزرگوار آمد
بکوم اقشر بر آسمان ضمیر وزری
ز لال جاه تو مارایک جویبار آمد
ز رزفشن علم تو هر جا نوی تا چکید
زمین چو قطره سیماب بیقرار آمد
جزای حسن عمل بین که ذات فایض تو
برآنچه کام دولت بود کامکار آمد
بهر که هر به رسانی همان رسید تو
ز تاج بخشی خورشید تاجدار آمد



بجز سالهای فراوان و عمرهای دراز
که بسترم ز خس باشم رخام آمد
کنون سپاس چگویم که همچو آینه ام
زمانه صیقلی از کرم بهای زر آمد
بجایگاهی تو هر کس سر ادب سودم
گلی زگوشه دستار من بیار آمد
بجیب که وصال تو خواستم ز خدا
فرشته یار و دعای تو مستجاب آمد

بسی نماند که محسود کاینات شوم
چنین که دولت وصلت مراد چار آمد
هزار نوح بگرداب غصه طوفانی
مرا سفینه مقصود بر کنار آمد
کلید کشاده ز هر سو هزار حکم انداز
مرا شکاری توفیق بر شکار آمد
مرا رسد که بدی دولت افتخار کنم
که دور چرخ بکام سخن گذار آمد
بفتح کشور مدحت مواکب خردم
چو جدولهای تو بی علت شمار آمد
لطیفه سخنم در بدیهه مدحت
چو وعده های تو بی عیب انتظار آمد
فروغ شعری شعرم چراغ مانده شد
چو در مدیح توام شاعری شعار آمد
ز آتش جگر من چو کوره حداد
نفس سوخته بدل نفت و اشکبار آمد
شرار شعله طبع از رطوبت نفسم
بدل چو ریزه یاقوت آبدار آمد
شب مجاهده شب زنده دار غیرت را
نمک بدیده چو خواب سازگار آمد
علی الخصوص که در خلوت خیال مرا
بنای ذات شریف تو اختیار آمد
نوای کوشش ثنای تو و نظم مرا
خرد که مشتری در شاهوار آمد
سحر چو اشک یتیمان بخ نیش می بالید
که بد کوش قبول تو گوشوار آمد
پید آتش طبع منت خصم سخن
که نطق من خلف الصدق ذوالفقار آمد
سخن که درج در آمد سخن شناسان را
بیان قدر عیار زر او بمن هزار آمد
بو خار خشک بداما که در بیابان
هزار دجله و جیحون مراد چار آمد
لنگسال چنین و جو تشنه بی
حرام باد دم اگر قطره بکار آمد

بزیر سایهٔ لطفت درارشادی را — گر از فتور حوادث دریچه وا آید
ز دور گه همه کس با هزار نومیدی — بزیر سایهٔ لطفت امیدوار آمد
بآنچه حاصل کونین باز شوان کرد — ز دو دست ملک به امانت استوار آمد
ستایش تو که در ذکرش اختصار مباد — بافتتاح دعای تو اختصار آمد
زجور حادثه تا ما من سخن دانست — مدایح تو که ورد سخن گذار آمد

همیشه معتبر از اعتبار مدح تو باد
سخن که معتبر حسن اعتبار آمد

خوش آن پسر که نشیند بمسند پدرش — نکو نه چون دو جانشین شود شرش
رواج نام پدر رسید به ترا خلف — مزید قیمت شمشیر میشود گهرش
چراغ چشم پدر دولت پرتو از پسری — که همچو شمع تبارک نهند تاج زرش
سریر آصف اگر شد تهی سلیمان را — قرار یافت بفرماندهٔ رشید پسرش
ز دست خاتم اگر خاتم کرامت رفت — زمانه کرد در انگشت خاتم دگرش
گرفت مسند دستور وارث ایران — مشتری که توانش خواند نازش پسرش
چو روح قدس بآثار رحمت ایزد — نزد دری که بود رحمتی چنین اثرش
بقاست ولد است افتخار والد را — چو باغبان که شد نازش زنخل بارورش
درخت میوه که فرزند بوستان باشد — بنقد خویش نه بگر بیانه نه برش
جهان بنازد و داند اینا زنند بود — بمنصبی که چنین صاحبی بود پسرش

چکیده قطره از ابر فیض سبحانی — بوادی که تجلی است میوه شجرش

ستوده اختر برج کمال طالب خان
که بر سریر وزارت قضا بود قدرش

نهی کفی که اگر آستین بر افشاند — کند از ذخیرهٔ قارون نهد زخاک درش
به دیس که بسعید جلال او گذرد — مجره وار شود رهشناس رهگذرش
نوشته روزی صد ساله و خوش الغو — بهر شیمی از توشه زیره سفرش
بجنگسال اجل در زمین پیکر خصم — غذا صراب خوردن از خدنگ چادرپش
سواد خامهٔ او ارغنجت آبتن — گر معجزه دم عیسی است زاد از جگرش
بهر کجا نهد انگشت کلک فایض او — رقم بیان معانی بکند چو میکرش
عطای او شده تعویذ بازوی هنرش — گر پیش تیر حوادث سپر بود سپرش
بنای هستی او ایمن از فتور فناست — که دایم البرکات است نفع بی ضررش
گنون که سایهٔ اقبال خسرو ایران — شده است محور او تا قیامت محورش
کریم ثانی از تعب آل آصف ثانی — نخست تیغ تلافی کند بکام سفرش
زمین کشیده برو دی و یا نه ناید ب — گذرد از خیل خلعت ما حضرش
نکرد آب تر و تری که لا صفت — بر نخت و دیغ تلافی زحمه جگرش
شبی که رحم شیاطین حادثات کنی — شهاب کینه کند که تو سر نهد بسرش
سحاب خلق تو بر کشور بی کرمانه کند — گل هشت ده از ریاض بام و درش

نثار قدر تو بر عرصه که خیمه زند — سرای پرده عزت دهد نجوم درش
بهر دیار که رایت داده نصرت دی — نبوده کسب شعور از رجاه جانورش
همیشه فصل بهار است در قلمرو تو — که میرود دم قسم ز روزگار برادرش
بهاءت تو دریایی کان چشم امید — که در سرای مصیبت نماند نوحه گرش
حسود جاه تو از نطق و سمع محروم است — که هیچ پند را هم خوانده دانگ دگرش
ز بس که بود ز حسود تو کوته انجام است — شبی دراز ز قیامت بود درازترش
شهنشها چو عمل در که رصد بندی — همه ز کین تو بسته دریچ خیر و سرش
نوا اجمال و تار تو حاصل گردد و دن — چو پی نمود خسته ز دنبال بکشد کمرش
اگر ز رد دیده تو انظار کی ببندد چشم — ز پلک دیده گشاید دریچه نظرش
فلک دیده اگر بجبهه محجوب ز ما — دهد خطوط شعاعی بکار موز سرش
نسیم قهر تو گر بر محیط چرخ وزد — شده چو موج سپر مهر بحر پر شرش
ز ابر قدر تو هر قطره بحر زخاریت — که خصم کشتی نوحست موج مختصرش
فسرده پیکر خصمت چنانکه تر نشود — اگر چو در شهد بشریان شند میسرش
چو وصف رزم کند لیست میان قضا — دهند پیشتر از جمله مژده ظفرش
جهان کلک تو بی سست رنج شانی — که شد سحر ششیر شعر کمر دیرش
ضمیر او شده اظهار راز را مظهر — نوشت نامه نگاه و زپای در برش
ز هیچ سو نفس اره برون شد ست — که از چهار طرف بسته اند رهگذرش

قافت

زمانه دشمن صاحب دلانست پنداری — چه کرده ام که بمن بار کاذبیت سرش
ز کام بار گشد روزی بداد او م — چو من بطبع قیاست کم کنکب در سرش
دلم که رو بتو دارد دوستی که تحت — یک ز نم کند انده ز فکر نفع و ضررش
سری که بر سر کویت چو خاک پا بر جاست — رود ابر و که پسندی چو باد دور سرش
با منظار بهار شش تو هم زمانه ذ — که ز مبد ام نفر چند بر عده دگرش
چنان کمی کرد پایان چرخ را ازوری — بدست داد هم بدست داد گر
دنبال کاینست من شده است معوقم — که بر تن حسد من رواست بال دربرش
حسود دشمن فهم خود از خیال خست — که خانه دیده و بود شیر پیچی نظرش
سخن چو از ته دل بر زبان شود جاری — ز شش جهت بسخن فهم میرسد خبرش
بیان حالت من از معانیم پیداست — چنانکه صورت حال مقصود از صورتش
بکنه رستی فرها و فکر تم بنگر — که چون سپهر است بشری هنرش
دلی چو دود که مر هون کسب پهنرش — از آن بهست که کسب هنر بود هنرش بهنری
اگر عنایت ممدوح معتبر نبود — بهر تسنیا که نه کمنهای معتبرش
مراست جایزه تشریف قابلی گنند — بجاف جلوه حوران خلد آسترش
همیشه تا دل مدحت سرای مدحت تو — بنیند نقش ما بدید چو نقش بر حجرش
سخن نگار ثنای تو با و خاطر من — چنانکه آینه عکس صور کشد بیرش

دلم که مشعله افسرد و آتشش کم راست — چراغ روشنش تاریک خانهٔ هنر است

هنر که تیره از او شد دو چشمت سخن — کلید قفل معاشش هنر ادبی هنر است

بلی ز دور و ز دو حیاتی که شد زانست — بنای عیش مرا عهد هنر از رخنه گرست

بمن جفای جفا هر زر کین افلاک است — که هر گرانی ما در زجانب پدر است

چگونه رخصت بگو سخن بگو دارم — که در کمین که ادانم هنر از پدر و مادر است

که فروشی نیم با وجود اگه مرا — کجا درین سر موی حاجت دگر است

سخن شعر مگو نبید چاره ی قلم — که لاشه زار و ضعیف و گذر بجوی جر است

سمند سعی ز همت نیز نرم بر آب — وگرنه بحر مرا از هنر از سوگند راست

سخن مال و پریخوریش میکند پرواز — چرا که سیاح به پیغام مرغ نامه بر است

بکنجکاوی خاطر نمی خراشم دل — وگرنه معدن طبعم خزانه گهر است

به پیرهم فکر گکرت جوانم بین — که برگ ریزه خزانم بهار تازه تر است

غرور پیری من غیرت جوانیهاست — که ظلمت سر شامم سفیدی سحر است

هنوز خامشیه من روشن کیوانست — هنوز کشتی من با معاصران قدر است

هنوز در بن انگشت من قلم جادوست — هنوز به سر و پیشم جاده جانورست

هنوز خوی به نام شان نگاهیست — هنوز دامن خشکم ز آب دیده تر است

هنوز چشم حسد بینم از غرض کور است — هنوز گوش حسودیم از ترانه کر است

من از طریق ادب پا نمی نهم بیرون — سخن گستر عنان و قلم زیاده سر است

بخوش‌چینی دریا فسرد و بیار و سر — کسی که زیر تیش درخت بارور است

درون غنچه دل قطره‌های خون جگر — شراره دوار در آتش چو خورده‌های زر است

زبانه باج سخن سیده زبان مرا — که موج در دریا جهان بحر و بر است

حسن خصال حسینی نسب شه غازی — که در شکنجه عدلش سپهر شیشه است

بلند مرتبه عباس شاه که پیش — طریق قلعه داری ثبات پرخطر است

نظر بجانب او جز براستی نتوان — که نوک خنجر او میل چشم کج نظر است

ز بیخ کند درخت نیاز مندی را — وجود دخترها آتش که نازش شرر است

فلک ز حلقه بگوشان آستانه اوست — ز منطوق از او چو حلقه در به در است

چهار جانب این کهنه چار دیواری — ز آبیاری عدلش بهشت هشت در است

هزبر پیشه نصرت سگ قلاده اوست — درون بیشه گور و باده ماده شیر نر است

شها ز پاس تو شد عالم آنچنان آباد — که زنده دیده در آن کوه و دشت بام و در است

محیط جیش تو امواجه ظفر پرگشت — خدنگ خشم تو آیینه عدو سپر است

قضا همیشه عنان بر عنان رود با تو — که کارهای ترا کیمیا مواقف قدر است

کلید فتح اقالیم سبعه در کف تست — که نقش رایت اقبالش آیت ظفر است

بهر که کین تو عهد شکست شادی و غم را — که لطف و قهر تو افزون نامکرر است

بهار عافیت روزگار بوقلمون — ز نسیم صادق آثارت اول اثر است

بریده خواری جان تو افتخار کند
قضا که خوان سپهرش کمینه ما حضر است

صفای گوهر نظم از فروغ مدحت تست
چو آفتاب که مشاطه رخ قمر است

نوازش است نه از ادراک طبع دانشمند
درخت بی ثمر است اگر چه قابل بر است

نه مرد عرصه رزمم نه اهل مجلس بزم
گر اعتبار سخن از گلهای معتبر است

فلک به بی هنران کی دهد زمام مراد
که دست حادثه در زیر سنگ پنجه در است

ز استخوان سر خوان تست پرورشم
که سنگ تفرقه باب سگان در بدر است

من از تو ام به امید زمانه ام که مرا
که داد خواهم و چشمم به دست داد گر است

زمانه گر بگذاری ربون کند ز برم
قبای عافیتم را که ابره آستر است

ز همت تو مرا پشت بخت بر کوه است
گر از ثنای تو ام لعل ناب در کمر است

اگر نه جاه به همت تو کار کند
مرا به اوج که آرد که راه پر خطر است

ز بهر لهای تو ام به معاش روز مرا
فطیر خشک قناعت غذای ما حضر است

هزار بار خسروی تو شده ام نظارت داد
هنوز در ره عقل معاشم نو سفر است

همیشه تا نه عمارت گری همت تو
غراب مظلم مانند جغد در بدر است

شکسته دل شانی درست باد از تو
که از فتاده طاق دلت شکسته تر است

آمد بهار و گل در گلزار خیمه زند
مرغ چمن نخست بی چار خیمه زند

باغ از عبیر ابر بروی سمن بران
از جام لاله باده به پیمانه شاد خیمه زند

ابر با

از بسکه ریخت گل به سر گل نسیم صبح
موج طرب به گنبد دوار خیمه زند

مرغوله ایست فاخته را در سر زبان
کاتش به طایران که قنار خیمه زند

یاد آورد سرود مطرب خوش لهجه میده
هر نغمه که مرغ ز منقار خیمه زند

سوسن زبان ناطقه از کام بکشد
نرگس ز ره نظاره به رخسار خیمه زند

جسا چالاک پیرهن شد و آن شاخ
چرا بهای لولوی شهوار خیمه زند

باد صبا ز غنچه گل برگ لاله را
ناخن مراغ سینه افکار خیمه زند

بلبل ز سوز سینه تبه پر چو ری
گل را گلاب گریه به رخسار خیمه زند

امروز چشم نرگس شهلاست در چمن
مستی که راه مردم هشیار خیمه زند

هر یوسفی قدر از زلیخا می برد
جنس نفیس راه خریدار خیمه زند

از خرمی نظام نسیم کذشتکان
با سبزه سر ز دامن کهسار خیمه زند

هر کس به روزی دل ما مراد جوش
جام مراد بر رخ دلدار خیمه زند

در موسمی که دیده او دیده پیدا و زد شنت
نجم زر و نقاره دیدار خیمه زند

گنجی اگر برگند رم افتد از قضا
حرمان چشم از شره سار خیمه زند

پیر آمد و به عیسی از می مراد
مسکین هنوز باده و جام خیمه زند

عارف هزار گنج سلیمان بداد
ما و این هنوز سکه به دینار خیمه زند

تند شم از زر کی جاهل که راه زن
اول نقیب قافله سالار خیمه زند

ایمن چو صید لاغرم از غم که روزگار
بر شیخ مطبخی ره پروار خیمه زند

شهانه دیو نفس ببین در پی من است
کین رهزن در راه قافله بسیار می‌زنند

گر خودپرست بر خر عیسی شود سوار
دجال دیو بر سرش افسار می‌زنند

در خلوت وصال که ضبط خود کند
مستی که بوسه بر دهن یار می‌زنند

غافل مشو ز مکر جهان غلط نما
کین دیو راه خلق پریوار می‌زنند

هرگز نخست بسته ره عافیت بدل
تا دم ز مدحت شه ابرار می‌زنند

شاه رضا امام تقی آنکه سایه‌اش
بر بام عرش نوبت مقدار می‌زنند

آنجا که دست همت او سایه افکند
خورشید را چو بیضه به دیوار می‌زنند

عرشش دو اسبه منزل مقصود می‌برد
قهرش دو دسته خنجر پیکار می‌زنند

با طاعت هزار چمبر برابر است
هر ضربتی که در صف پیکار می‌زنند

هر روز زر زر نامچه حادثات را
مهری ز آفتاب بطومار می‌زنند

گر مهر او شود نمک خوان انبیا
یوسف در این معامله بازار می‌زنند

پیرایه رقیبه قندیل زیب اوست
گردون کج کلیل بگوشه دستار می‌زنند

ای ناطقی که حسن کلام تو نطق را
قفل سکوت بر در گفتار می‌زنند

نعلین اگر ز دیده بود زائر ترا
چون کک کل قدم بسر خار می‌زنند

دولت که بد سگال ترا امید به توبه
بند گران بپای گرفتار می‌زنند

تا حسرتش پیاده شود در دم هلاک
بر تخت پیشانه و بر دار می‌زنند

مار است دشمن تو و گر اژدها شود
با مور در کمینت دو رز نهار می‌زنند

می‌آید از مجمر خمسه بخور تو
عطری که دره طبله عطار می‌زنند

در محشر از یاوریت تو ابر رحمت است
گردی که خیمه بر سر زوار می‌زنند

جام آسمان بسر خادمان تو
چتری بخدمت تو زنهار می‌زنند

در معرض ضمیر منیر تو چشم کور
نقب نظر به مخزن اسرار می‌زنند

حاجی بطوف کعبه کویت چو مرغ وهم
بر تخت و فوق مرحله هموار می‌زنند

مهدی که سایه بر سر خصم تو می‌کند
تیغ ستم بفرق ستمکار می‌زنند

رای تو راهیست که گیسوی پرچش
شبخون روشنی بشب تار می‌زنند

شاها زمانه ایست که هر کس ای خود
داد از اراده دور پندار می‌زنند

صوفی شمار دانه تسبیح می‌کند
منکر گره برشته زنار می‌زنند

ولی از پشم ناقه صالح بود چه سود
چون گنج پاش برشته زنار می‌زنند

بیرون ز دست حاکم فرمان شرع را
کافاق را چو دایره پرگار می‌زنند

چون شعله میکشد رخ شمشیرش از غلاف
تیغ خلاف غوطه بزنگار می‌زنند

بادی که آتش غضبش گرم می‌شود
در بیشه‌ها چو برق بر اشجار می‌زنند

در سایه حمایت او هر تن ضعیف
بر صد هزار لشکر جرار می‌زنند

شانی بطوف کعبه کوی تو دیده را
چاکر ز دست صبا بسر خار می‌زنند

چند آنکه با جفای فلک صبر میکنند
نیشش پیاده بر سر آزار می‌زنند

چندین شره ز دیده نماند نجوم غم — نثر کسی بر آب که یکبار ریزند
افسرده از شعر خاطر جمعیت کاری — لاف هزار پهلوی خوار ریزند
از انتهای ملک سخن مید چه خبر — کلکم چو تازیانه بر فتار ریزند
فهم سخن بطبع سخن فهم سیر چند — زر را که بر عیار چو معیار ریزند
بیگانه از ممیزه نظم و نثر باد — بی اشتباه اگر دم از اشعار ریزند
تا خانه زاد ناطقه آمد سخنوری — گوهر چو لاله از دل خونبار ریزند

مدح تو آبیار سخن از سینه باد
کز فیض آب غنچه سر از خار بر زند

مهر زمانه در صد وازده پرورست — وز ذات زر مقارنه با ماه و مشتریست
اجناس کیمه بر نظر مشتری نهاد — فرش بساط جوهریان چشم جوهریست
زین چشم مردمی که فلک کاشت در چمن — مردم گیاه زار روش دیگریست
خضر است آبیار گلستان کائنات — کانرا ممزوج بمزاج صنوبریست
پاداش خشکسالی و ایام تشنگی — در جرم خاک و طبع هوا خشکی و تریست
تا خرخی ز غنچه بر ریخت در نسیم — با آنکه جنگ بلبل و گل جنگ زرگریست
جنبش بنای دور تن شکر متاع خیز را — در چشم و گوش عارضه کوری و کریست

کو فرصتی که جام نشاطی طلب بریم
خورشید دار روز مرادی بسر بریم

خلاق

خلاق معنی‌ام ز نظم نادرم — گر کمال بیش کم ار چه ماهرم
پیرایه کلام و سرمایه سخن — کنز الرموز اول و کنجور آخرم
انهای منهیان قدم را مکاتبم — انشای مخفیات عدم را مظاهرم
عیسی نیم ولیک در احیای معنوی — با سحر نظم محیی الاموات ساحرم
سحرم که در مقابل اعجاز عاجزم — باغم که در برابر فردوس نادرم
یعنی که با لطافت دست سخنوری — در قصه مدح خداوند قاهرم

فرماندهی که دست ظفر در رکاب اوست
محراب فتح و قبله همت جناب اوست

محراب نام او چو بالقاب شد درست — طاعات واجبی به ز محراب شد درست
از خلق او مکارم اخلاق شد صحیح — وز داب او شرایط آداب شد درست
از فیض مومیایی احکام عدل او — هنگامه شکسته احباب شد درست
اعضای ریزه ریزه اثواب عافیت — چون اتصال ریزه سیماب شد درست
بیخ روز نامه از رتق فتق را — در گوشوار فرش ابواب شد درست
از فیض کیمیای که معیار عدل او — خورشید را عیار زر ناب شد درست
جیب زمانه زر چو وشی رفو پذیر — کتان پاره پاره که مهتاب شد درست

از اشباع ریزه خوان عطای او
واجب شده است در همه عالم ادای او

ای روزگار عهد تو نوروز روزگار / خرم ز روزگار خوشت روز روزگار
تا کوکب جلال تو گردون نشین نشد / طالع نگشت اختر فیروز روزگار
از هر کشاد شست تو بر جان بدسگال / صد چاک دست ناوک دلدوز روزگار
با عهدت آشنایی شبهای غصه را / بیگانه یافت عافیت اندوز روزگار
عدل تو بود انجمن آرای کاینات / عهد تو گشت مصلحت آموز روزگار
گشت از شکوه بخت بلند تو آفتاب / پروانه چراغ شب افروز روزگار
دلجویی شیوه داغ قبول تست / مرهم نه جراحت جانسوز روزگار

ایام نیک بگذراند از خلق
کز انتظام عدل تو شد راست کار خلق

ای نصرت از پیاده دوران سپاه تو / خورشید فتح شمسه از بارگاه تو
هر سو که همچو سیل تابی عنان عزم / سد سکندری نشود سد راه تو
عیش عدو به بزم نظر شیشه بشکنی / با آنکه زهر چشم نداد و نگاه تو
خاص و دست جود تو آمد عطای عم / این نکته دیده بینا شد گواه تو
گر شکر نعمت تو کند آسمان رواست / کاسوده‌اند خلق زمین در پناه تو
جایی رسیده کوکب داد حشمت / گر چرخ انتقام کشد دادخواه تو

این خط مغربی که بگردون نوشته‌ام
تفسیر تیغ تست که بر خون نوشته‌ام

در مهبط ثنای تو پر همت سروش / یکدره شده است زیور چندین هزار گوش
بر اوج آسمان گهر از اشک و آه من / افلاک لعل پیکر و اجرام قیرپوش
چون خار خشک طعمه ثعبان آتشم / گر چون زبانه رفت همه آب من بجوش
من بی زبان حیرت و تو راز دار دل / شرح زبان حال شنو از لب خموش
دارم متاع معنی و سودای بیغرض / با مردمان نخند و با جهان بجوش
دیگر مرا چکار به بازار کاینات / نه آدمی پسندم و نه آدمی فروش
آسوده فرقه که چو زنبور انگبین / نه نیشمند نیشم و نه بی‌مهند نوش

بی نسبتان نسبت من چون سخن کنند
اثبات حال خویشتن از نفی می‌کنند

بسیار در جهان ره و رنگ آزموده‌ام / تا از زمانه گوی مرادی ربوده‌ام
بسیار در رهی چو کمان ایستاده‌ام / تا چشم و دل به نیک و بد خود گشوده‌ام
صد شب بخار تفرقه پهلو فشرده‌ام / تا یک شبی به بستر راحت غنوده‌ام
تا دست دل به دامن لفظی رسانده‌ام / بس نکته هست که کس ناکس شنوده‌ام
صد زخم تیر طعنه بجانم رسیده است / تا چون رباب نغمه آهنگ بوده‌ام
اکنون که یافت نظم من آرایش قبول / در کسوت ثنای تو خود را ستوده‌ام

بخت بلند باد که بختم بلند کرد
نامی که نداشتم از این بخت بلند کرد

چو غمزهٔ تو بعزم شکار برخیزد
غزال مست ز خواب خمار برخیزد

ترا چو بر تیغ نازد ز غمزه بگشاید
مرا ز آینهٔ دل غبار برخیزد

همیشه ناوک چه دارد در کمان داری
که خون کشته از آن رهگذار برخیزد

کرشمهای تو چو تیغ بر میان بندد
هزار کشته ز هر کنار برخیزد

بپای شحنهٔ قد قیامت انگیزت
جهان بگیرد اگر آشکار برخیزد

تغافل تو چو صد بار بنشیند
امید از دل امیدوار برخیزد

نخست تو سر راه مو بپای نیست
چنین شده که یکی از هزار برخیزد

درآ بباغ که نرگس ز نو بهار نخست
بدست ساغر و در سر خمار برخیزد

فدای مرغ چمن از فسون باغ شود
فغان بلبله از مرغزار برخیزد

سفید کاری ایام عیش نو گردد
سیاهی از دل شبهای تار برخیزد

سر از نهال قد تو مانده از غاز
خروش فاخته از شاخسار برخیزد

شراب شرم شکن های استوار کند
حجاب توبهٔ ما استوار برخیزد

نم هوا عرق شبنم روی گل شوید
سحر که از اثر ابر بهار برخیزد

تو حجاب ز شرم سراب بنشینی
سیاست مژه خنجر گذار برخیزد

بدین اساس زمین و زمان … نشود
بپای آصف جم اقتدار برخیزد

عطارد فلک اقتدار حاتم بیک
که کار بجز ز درش کامکار برخیزد

نگاهبان تخت نشین سپهر تعظیم است
به پیش حاجب او بنده‌وار برخیزد

ز فیض معدلتش ایمنی رسیده بدان
که رسم شحنه و زندان و دار برخیزد

به بحر عافیت ذات خویشتن جای است
که از سیاست او لها لغار برخیزد

زهی رسانده بجایی نوید مژدهٔ لطف
که از زمانه غم انتظار برخیزد

نسیم خلق تو بر سر زمین که باز خورد
غبار تا ابد مشکبار برخیزد

ز موی آتش طبع تو گر قلم بندد
رقم بصورت صورت نگار برخیزد

ولی بخشش دست چو در میان آید
ز سیم و زر برکات شمار برخیزد

لب مبالغه بندد ز سوال شود
کف معامله حاجت گزار برخیزد

بهر زمین که نوال تو قد برافرازد
سموم دشت بنا از آب برخیزد

بهر چمن که عتاب تو رخ برافروزد
نسیم تشنه‌لب از جویبار برخیزد

ز فیض جود تو در حشر جسم اهل کمال
ز خاک چون زر کامل عیار برخیزد

اگر نه لطف تو مرهم گذارد و داغ شود
چه ناله‌ها که ز جان فگار برخیزد

ز بسکه تقویت شرع مصطفی کردی
بحشر هر که بود رستگار برخیزد

ز پادشاه و انده و روزگار سنی
بپاری کفت از رهگذار برخیزد

اگر ز پایهٔ کوکب ملال کشم
زلال شرایست که از ریزبار برخیزد

همیشه بخت ز بوم ز خواب نو ندیدی
بر روی طالع ناسازگار برخیزد

من آن گسسته تا عمم که روز با صد امید
دکان گشایم و شب شرمسار برخیزد

غم کساد مرا زاده پیر چشم / کجا بود که ز دل اضطرار بر خیزد
کشم بساط بجایی که مشکم از نافه / برون نیاید و صد خواستگار بر خیزد
ولی چه سود که در هر جهان که من باشم / ز جنس فضل و هنر اعتبار بر خیزد
اگر به خاک درت زین ملال شفقت / گه گرد هستی من زین ملال بر خیزد
روا بود که پس از حق خدمت دیرین / ز درگه از تو این خاکسار بر خیزد
صفای خاطرم از پاسبانی درت / که ظلمت از شب زنده دار بر خیزد
بر دم مرسان کار نکبت ورنه / جهان کام من سوگوار بر خیزد
تکلفی بنود بوستان مغنی را / چنین سراید کی از هزار بر خیزد
برهی که نهی بر جراحت جگرم / ز خاطرم صد ازین جا رخار بر خیزد
امید من به سه مولود و چار عنصر نیست / چه خیر ازین حشرات سه چار بر خیزد
خدای بر تو نصیبم نوشت کز در تو / گدای طبع تو اکثر شعار بر خیزد
همیشه تا ز جناب حریم عزت تو / صدای شادی چنگ اوار بر خیزد

چو من بخطبه مدح تو لب بیارایم
کریم طبع تو گوهر نثار بر خیزد

یاران غم یار من بپرسید / درد دل زار من بپرسید
سررشته کار خود ندانم / سررشته کار من بپرسید
در من نه قرار ماند و نه صبر / از صبر و قرار من بپرسید

الی

برکنده دل از دیار و یارم / از یار و دیار من بپرسید
با شعله کلم شب و روز / از باغ و بهار من بپرسید
احوال شکنجه خواری دل / از دست نگار من بپرسید
یعنی پس ازین پی زیارت / جز راه مزار من بپرسید
ترسم که بروز من نشیند / حال شب تار من بپرسید

این قصه بکام بردنی نیست
لخت جگر است خوردنی نیست

صوت غم دل مصیبت آرد / درد دل خسته کلفت آرد
دود دل من که سینه سوز است / در دیده و سرشک حسرت آرد
برخواستن غبار آهم / در آینها کدورت آرد
من خسته و بخت بر سر من / مرگی به عیادت آرد
یاری که بپرسش من آید / دست آوریز نصیحت آرد
آن های شکسته به که چون من / پی بر که رنجبت آرد
جلاب علاج دردمندان / هر قطره هزار علت آرد
کان شوخ ندیده ام که هرگز / برگشته خویش رحمت آرد

حالم بر دل ربا بگویید
من چه دانم و او شما بگویید



دل داده بدست مه جوانی / در مکتب نازکته دانی
چون خنده خود جهان فروزی / چون گل بسخن گهر فشانی
از غیرت حسن جنگجویی / از گوشه چشم مهربانی
او یافته کار ناز و اری / بی سوخته نغز بخت جانی
از درد فراق او دو چو جم / بیچاره و بی پر استخوانی
در خاک نشسته چون خدنگی / از درد خمیده چون کمانی
افتاده بوادی جنونی / وابسته زلف جانانی

بی او شده ام بدیده خواری / بی او نفسم بدل پیستانی

از بسکه زناله ام شکست
باخوبی خویشتن بجنگ است

گلزار جمال گلخن اوست / زندان حجاب گلشن اوست
آن شعله که شرم نام دارد / یک گوشه ز گرد خرمن اوست
از رهگذر سپاه حسنت / گردی که بطرف دامن اوست
از دست حیای او چه گویم / خون دل من بگردن اوست
محجوب مرا کسی ندیده است / خلوتکده جان نشیمن اوست
شب گرد سراپرده خیالت / پنهان بدل آمدن فن اوست
او نهانیست و سینه خانه / زخم مژه راه روزن اوست
بیگانه ز رسم آشنائیست / هر دوست که هست دشمن اوست
چون چشم خیال پرده دار من / محروم ز قرب دیدن اوست

بنشینم و طی کنم وصالش
گویم غم خویش با خیالش

کای مونس خلوت ضمیرم / در لحظه وصال دستگیرم
یاد تو مصاحب قدیمم / داغ تو رفیق دلپذیرم
با شور محبت جوانم / با ضعف جدائی تو پیرم

هر دم ز تو بر سپهر دودم | هر شب ز تو بر فلک نفیرم

من طفلم و دایهٔ محبت | آمیخته خون دل به شیرم

دردا که بلا شکارم | در سلسلهٔ وفا اسیرم

من در طلب تو ناصبورم | من از پی تو ناگزیرم

رحم آر که بیکس و غریبم | دریاب که بیدل و فقیرم

ببند که در فراق سوزم
مگذار که نامراد میرم

شرمنده ز چشم اشکبارم | گر روی تو چشم بر ندارم

این دل که به درد عشق شاد است | با داغ غلامی تو آزاد است

از دست مده که اعتبار است | آزاده کسی که خانه زاد است

دردت که مرا مراد جانست | افزاید غم که نامراد است

اندیشه ز بار غم ندارم | بر طاقت خویشم اعتماد است

چندان که جفا کشی نشانم | جان سختی من از آن زیاد است

زندان بلا بسم که آسم | در گوش فغان قل تو باد است

هر دم من و بدگمانی تو | آخر نشد این چه اعتقاد است

با بخت زبونم اختلاط است | با دور سپهرم اتحاد است

کاری

کاری که مرا فتاده با تو | در عشق بکم کسی فتاده است

هرچند ز من ملال داری
یکبار بگو چه حال داری

دلبر چو تو شنگی نبوده است | نازک دل و نازنین نبوده است

در عشق چگونه بود یعقوب | یوسف مگر این چنین نبوده است

با این همه خشم و کین که داری | چشم ز تو بر جبین نبوده است

در کام دل و مذاق جانم | زهر است که از انگبین نبوده است

از شادی خواهشت دل من | با این همه غم غمین نبوده است

خون خورده ام و ز گریه هرگز | بر چشم من آستین نبوده است

در گوشهٔ غم که همزبانم | جز گریهٔ آتشین نبوده است

جز یاد تو دوستان ندیده است | جز داغ تو دلنشین نبوده است

با این همه غم شکایتم نیست
از تو بکسم حکایتی نیست

من غیرت دوستان ندارم | غیر از تو کسی گمان ندارم

جز روی تو در نظر نیارم | جز حرف تو بر زبان ندارم

روزی که به دل نبود دردت | پنداشته ام که جان ندارم

چشمی که ز دیدنت بدزدم | جز بر گذر سنان ندارم

غم سوخته مغز استخوانم   خون دود درون استخوان دارم
معلوم شده است امتحانم   اندیشه ز امتحان ندارم
با طالع خویش سرگرانی   زان کس سر گران ندارم
سودای غم تو سودمندست   جان میدهم و زیان ندارم
القصه بکام دوستانم   اندیشه ز دشمنان ندارم

کار من ازین و آن گذشته است
این عشق ز امتحان گذشته است

در عشق تو ناشکیبیم نیست   خاموشم از آنکه جاییم نیست
هر لحظه هزار کاسه زهر   می نوشم و تلخکامیم نیست
دردا غم دل گرانیم بس   این جز دل و جان گرانیم نیست
دردا که مراد خاطر   چون صید رسیده رامیم نیست
طوق زر خواجگی نخواهم   شکی ز غل غلامیم نیست
در گلشن نغمه سنجی صبر   یک مرغ به خویش کامیم نیست
در دل ز لوازم تعلق   جز ناله [illegible] نیست
عریان شده ام ز لباس هستی   باک از ستم هواییم نیست

تا بی خبرم بکام است
اسباب تجملم تمام است

دریاب

دریاب مرا که وقت یاریست   رحم آر که زخم خسته کاریست
آن خسته که دی زدی به تیغش   امشب بمقام جانسپاریست
آن طایری که بود وحشی   مشتاق ادای خوگراریست
این دو که ز جمال داری   آنجا که نه وقت پرده داریست
در کف به نثار مقدم تو   یکجان بهزار شرمساریست
در سر هوای نخل قدت   یک آتش و صد هزار خواریست
بیرون شده اختیارم از کف   دی آه و فغان اختیاریست
چون لب و چشم رهگذرگاه   تن در سکرات بیقراریست
با هر نگهم هزار حسرت   با هر نفسم هزار زاریست

باز آ و برآر آرزویم
کز گریه نماند آب رویم

از بسکه ز دور بیقرارم   از غیرت عشق شرمسارم
شبها که نهم بخشت خواری   شوریده سری که بر ندارم
با گریه سرشک می فشانم   وز دیده ستاره میشمارم
هر لحظه بگلگشت بی قراری   صد نقش بخاک می نگارم
دی شادی هیچکاره بودم   امروز به بین که در چه کارم
دانم که بپرسشم نیایی   ای همدم نالهای زارم

بر خاک درت بخون نویسم | در سینه دمی که دارم
کاندم که شوم به تیغ حسرت | قربان تو جان حق گذارم
آبی بفشان بروی خاکم | شمعی بفروز بر مزارم

بس نقش مکن به تربت من
کاینست شهید حسرت من

مرا دلیست ز سودای دلستان روشن | چنانکه خانهٔ چشم از چراغ جان روشن
بر آن صفت که فروزد فتیله در دل شمع | ز سوز دل شده مغزم در استخوان روشن
ز گرد مقدم یار است دیده نورانی | که هست خانه بدیدار میهمان روشن
ز فیض ابر بود نخل بارور خرم | بروی باغ بود چشم باغبان روشن
ز داغهای درونم سیاهی افتاده است | بدل مرا و به پیش خانه روان روشن
چراغ مجلس احباب گشته قصهٔ عشق | شده ز فسانهٔ من بزم همگنان روشن
هزار داغ پراکنده در دلست مرا | چو آتشی که کنند اهل کاروان روشن
ز اشک و آه اگر بند خبر ندارم | شود ز تحت ثری تا بلامکان روشن
شبم که پرده کشد از بیقراری بود | ز برق ناله دمم گشت ناگهان روشن
چنان بعقده دلم بر غنچه پر کشد گرد | که شد ز تاب رخش خانهٔ کمان روشن
نفس نفس ز دمم آتشی بر آید و زود | که همچو برق بر آیم ز نردبان روشن
چراغ دیده بخون جگر فروزد اهل | چو صبحی که ببلبل سازد آشیان روشن

ز جام خود و کرافشاند جرعه بر خاک | که شد ز خاک زمین آب آسمان روشن
اگر غلط نکنم از گل جنید او بیت | که گشت از رخ او دست خاندان روشن
چراغ دولت سلطان حسین بایقرا | خدای کرده ببزم حسین خوان روشن
بنور او شود ایوان فلک ستاره پیه | کزو شده است ز دلهای روشنان روشن
غبار موکب او سرمهٔ سلیمانیست | که گشت در نظر انس از جان روشن
ز بسکه بر در او صف زنند ماه وشان | شده است همچو خط صبح آستان روشن
زهی بزور تو میدان مرگ دشمن را | نموده ز آتش شمشیر جان ستان روشن
بحاجبیت بمهتاب شام گلگشت | که مشعل ظفرت هست در فغان روشن
مصیقلان ظفر کرده اند تیغ ترا | برای سوختن جان دشمنان روشن
که روز کار بخواهد گستر و جو و عدو | کند سیاه ز تابلک و سنان روشن
ز خون نقش نیغ اتاقه بر سر خصم | شده برسم صفت شاخ ارغوان روشن
سپهر چنطاره بساط در هست | دو چشم کرده بگرد در فرقدان
چو عم ز بیم روی دهر ز پیکانت | که برق بجهد و میشود جهان روشن
ز تیغ تابدار سنان تو دشمن دین را | چو برق بجهد از سینه ها فغان روشن
بود ز پرتو عدلت کنایتی خورشید | که کرده روی زمین اینک زمان
ترا بشورت کس مرا احتیاج کجاست | نگاه خویش دل پیر کاردان روشن
کهن ز شوق تو چون شعله در دل لافوس | چراغ کرده بکلوپته ای کان روشن

رموز رای تو را از فلک عیان سازد چنانکه راز معانی کند بیان روشن
نگر بسوی ضمیرت اشارتی کرده است که چرخ را شده از ماه نو زبان روشن
ز هیبت اجل خصم میشود ظاهر چنانکه تیزی شمشیر از فسان روشن
قلم بمدح تو گوهر روشنیست که طبع کند فتیله خورشید را بدان روشن
بهر شبی که سر از جیب فکر بر گیرم کنم ز صبح سخن چرخ را کران روشن
ازین شناست سزاوار تو ره آوردست که کرده‌ام گهر نظم خود بدان
وگرنه در بر خورشید پرتوی ندهد فتیله گر کنی در چراغدان رو
زبان بوصف ضمیر تو بود قافیه سنج ردیف نظم سخن پا چشم ازان
سزای بزم تو گر شمع دل برافروزم مرا ز چرب زبانی شود زبان روشن
گهرفشان رت آدم چو ابر بهار که گشته جاده کویت چو کهکشان روشن
سافران چو منزل رسند از ره عشق کنند بزم عزیزان چو ارمغان روشن
رخ از طپانچه کنم سرخ در پریشانی شب ربیع کنم شمع مهرگان روشن
فروغ گلشن خلق از بهار خورسندیست مراست گلشن خورسندی از خزان روشن
ز غیرت کس تا کس بی جگر خوردم که راز خود ننمودم با این و آن روشن
همین بس که ز اظهار درد دل کشتن مرا چو شمع زبان گشته در دهان
زمانه ایست که چون قرص ماه بر گردون بخوان کس شد آن دیده روی نان روشن
همین که شمع مراد من از تو پرتو یافت چراغ کس نشد از هیچ خاندان روشن

ز هر کناره چراغی فتیله حاضر داشت چراغ کوکب من شد دران بیابان روشن
خموش شانی و گشت هری نیست دران که دیده گشت ز دیدار دوستان
سخن فروخورد و بر خوب و زشت خود دیگر که وا زپس کند مرد کاردان رو
زمانه تا ز تو بهار فروغ خورسندی کند بباغ طرب شمع ضیمران رو
بقا برشته عهد تو همچنان قایم جهان زپرتو عدل تو همچنان روشن

تهی مباد حریم تو از فروغ سخن
که زین چراغ بود بزم آسمان روشن

اگر بر سر ز آسمان باشد آستان خدایگان باشد
آن خداوند آسمان که سایهٔ او آسمانی بر آستان باشد
عالم از فیض مصالح او بعد ویرانی آبادان باشد
بلبل بوستان تصویرش مرغ فردوس آشیان باشد
هست صورت که از اعتقاد رو شکل حور و پری عیان باشد
روشن از روی چشم عالیان هر چه در پرده نهان باشد
از شعاع درون روزنه اش بر فلک عکس و شان باشد
گردن حوریان تقفش را زیور از عقد اختران باشد
شمسهٔ لامعش که در هست غرفهٔ قصر لامکان باشد
گر بود این جهان جهانی هست قرص خورشید لامکان باشد

زین جهت بر جهان شرف دارد / که حریم خدا مکان باشد

آنکه بر رایش از صفای وجود / مخفیات عدم عیان باشد

دل او پیشش ز فر جاه و تمکین / آسمان شان و بی‌نشان باشد

بار حلمش بدوش شخص زمین / همچو کوه گران گران باشد

طایر ظلم از سیاست او / همچو سیمرغ بی‌نشان باشد

چمن عدل در حمایت او / ایمن از آفت خزان باشد

آنکه سنگ سراچهٔ عصمت / تیغ مریخ را فسان باشد

گر ز حفظ جهان مداری تست / گرگ گله سگ شبان باشد

آنچه حزم تو یافت روز نخست / واقعات پسین همان باشد

آنچه علم تو گفت از تقدیر / فارغ از تهمت گمان باشد

لذت نعمت تو جانها را / همچو مغز اندر استخوان باشد

در ثنای تو آفرینش را / شهد توفیق در دهان باشد

درایت از چرخ اگر شماره / رازهای فلک عیان باشد

رایت قدرت از سر افزاره / فتنه‌های زمین نهان باشد

آسمان گر بقصر همت تو / لاف رفعت زند چنان باشد

که چو افتد در آب عکس سپهر / ابر بالای آسمان باشد

بزم رزمی که بهر بوس و کنار / شاهد تیغ در میان باشد

سرکش از

سرکش از ناقهٔ خونین / بدل شاخ ارغوان باشد

جوشن جان بپیش پرتو تیغ / چو مهتاب در کتان باشد

نارسیده سنان کینه بجسم / سینه از نیزه نیستان باشد

چاک زخمی که دردمندش باید / از پی سوزن سنان باشد

بلکه هرکس بخواهش دماند / مرگ را موی بر سر آن باشد

گر دران لحظه با سر دست / قبضهٔ تیغ را قران باشد

کشته چندان شود که تا دم حشر / ره ز دود خلق کهکشان باشد

علم قصد از فتح ترا / همچو با ماه توامان باشد

بس بگویم که چند فدای جهان / زندگی بخش جانستان باشد

به بلای صلابتی که زنی / جسم را خیر باد جان باشد

وصف تو اختصار شوان کرد / کین چنین بحر بیکران باشد

چه عجب زانکه هیچ فرونی نیست / که ز بذل تو آتش جهان باشد

عجب است اینکه شانی از شور / در زمان تو توامان باشد

عرض حاجت بر تو حاجت نیست / که ضمیر تو رازدان باشد

تا وجود شریف حضرت تو / چون زمان لازم مکان باشد

صاحب دولت عدو کاهت / نظر صاحب‌قران باشد

آن آتشم که تیره نکردم ز دود خویش
مانند شعله ساخته‌ام با وجود خویش

چون چوب خشک بر سر آتش نشسته‌ام
دارم دماغ خویش معطر ز عود خویش

زان کرمکم که در شب تاریک کرده‌ام
دارم هزار خنده بر روز حسود خویش

هرگز نبوده‌ام ز فیض سحر منت
شرمنده‌ام ز دیدهٔ شب ناغنود خویش

من عنکبوت زاویهٔ کاخ وحدتم
دارم عقاب همتم از تار و پود خویش

از بس که رسته میوهٔ توحید از دلم
مانند نخل بارورم در سجود خویش

جسم فراستم چو خیال اندر آینه‌ام
بر کیمیال اندیشه بود و نبود خویش

در بر فروغ طلعت خورشید بسته‌ام
در سایهٔ چراغ دل خود نشسته‌ام

هرگز نظر به غبطه به عمارت نکرده‌ام
با حرف و صوت خانه عمارت نکرده‌ام

اشراقی‌ام مدار پس درس مجتهم
درس رموز جز به اشارت نکرده‌ام

با صد هزار قافله جنس توانگری
من جنس بی‌متاع فقر تجارت نکرده‌ام

آیینه شست با تو مرا گر طهور آن
جز خویش را به کعبه زیارت نکرده‌ام

در صنع حق به دیدهٔ منکر ندیده‌ام
بر کس به چشم حقارت نکرده‌ام

منظور من نبوده به دنیا که هیچکس
در هیچ کارخانه نظارت نکرده‌ام

دوزخ بهشت عافیت اندیشی منست
این سلطنت نتیجهٔ درویشی منست

روی تو داشت در ره بخت سیاه من
شمعی که گشت روشن از جلوه‌گاه من

هرچند من فقیرم و مزروع من حقیر
کوه گران جسم بود برگ کاه من

هرچند دیرتر طلب مغفرت کنم
عفو تو زودتر گذرد از گناه من

از گرد در که تو کحل الجواهر است
شاطر جمال جهان شد نگاه من

در جلوه‌گاه شعلهٔ شمشیر در بکال
برق سموم صاعقه آمد گیاه من

آنجا که عرض لشکر کین سیه حسود
رشک عنایت تو بود کینه‌خواه

بر رغم آنکه تکیه به سنجاب میکند
خاکستر سیاه بود خوابگاه من

کوگرد در تمنیت قلم و دانم
خاشاک خشک جلوه دهد در مقام هم

ای چون نهفتن شره در شمار چشم
خونابه پرورش لعل نظر در کنار چشم

زین بس که پاشیده‌ست خیالت به دیده‌ام
بر سم نخورد ... چشم

چندان که بستم گرسنه انم ... شده
این گل شکفت باغ مرا از بهار چشم

تا بر نشان پای بخت دیده سوده‌ام
مردم گیاه دید بدان مرغزار چشم

دوشش از درون شسته به از الشفای جود
گردیدم ادای شکوه از روزگار چشم

بر خاک آستان شهی که بنده‌ام
گردون حریم اوست خداوندگار چشم

شاه نجف که درگه او قبلهٔ دعاست
ما صاحب مریض و دوشش گهٔ شفاست

ای برده بار رونق طبع آب سلسبیل
شاگرد مصطفی و استاد جبرئیل

نقش نگین هند تو در شاه راه دین
دیوانه را سلاسل و فرزانه را سبیل

گنجینهٔ فضایل و مجموعهٔ علوم
مقصود چار گوهر و نه با اصیل

فرمانروای کون که محکوم حکم تست
هر چند حکمت نیز زد و تعال و قیل

کامل برتبت حکمه چار و نه کمال
قایم برتبت سلسله نیز ده سبیل

بذل تو گنج مقصد و در اکلیله
را تو کار خانهٔ تقدیر را وکیل

شه نبوت که برد آن علم تست
یعنی که بی عدیل بود شبه بی عدیل

آن فارسی که سور قیامت بر تست
خورشید نعل ابلق رهوار تست

ای دامن تو پاک ز آلایش تری
ذات منزه تو ز هر تهمتی بری

شوریدگان وادی دریوزه ترا
درویشی است تکیه در روی نیک اگری

هر چند سفال سگان تو می خورند
آنها که می خورند ز جام سکندری

روشن بخت کشور دین تو ز علم
نور ولایت تو ز جیب پیمبری

برق بهار رزم ترا ضرب ذوالفقار
سقف سپهر حش ترا گرد لشکری

گر سلم سپهر دو چند این شود گت
با خاک در گهت زند لاف همسری

خورشید طل قبهٔ قصر جلال تست
هر چند آفتاب بود پایمال تست

علی

می لافی خوار باد و شوق آن نسیم
رشک معانی و شرف جاهیم

هر چند خوار و بی سر و پا خاک این درم
هر چند خشک و بی نم ملک شاهیم

یاقوت رنگ وار ز خورشید تاب می‌خورد
از اشک ارغوانی در رخسار کاهیم

هر بوی جان خویش چو کام نسیم
مجنون بخت خویش چو کمگشت چاهیم

تقصیر طاعتی که غلامان کمترین شده است
اجر محبت تو گنه عذر خواهیم

نور نجات هر که سینه تا بر زمین
آینه است ور نفس صبحگاهیم

شانی بحر غبار در دست پی نمی برد
ابلی که شوید از رخ هستی سیاهیم

مهر تو در خزانهٔ دل گوهریست
خاک در تو گوهر تاج سریست

اسبی نخورد که وام گزین
با دیک سیاح سپهر سمین

در سرعت و خورشید اضطراب
افعی نفس و اژدها طنین

اندیشه پی و عافیت عنان
زانو شب و پیکر آتشین

بگرفته بکف جام آبنوس
پوشیده تن کف یاسمین

خوش سیر تر از زنده عنبر
نه کس تر از و نه نگار چین

هر هر روشی گر سبک روی
پی می زنند پاش بر زمین

خاتم هنری گر سر زدی
صد جلوه کند بر سر نگین

پیشانیش از ماه نو رکاب
سیر سیدش از مهر و نیل زین

جولان چو کند شحنهٔ پیکرش … از شش جهتش خیزد آفرین
بشکست ز بس شش پای او … گیتی بود ارش حلقهٔ حصین
صد ره زند کاینات را … چون اسب خراس ار کند این
ممکن نبود در جهان چو حشم … جز فکرت تیز تو پس چنین
با این همه معانیش نیست … با توسن عزم صد زرین
منسوب به ابو الفضل هاشمی … در پای ثبات سدید دین
آن کو عدد ... ان ... اوست … نص علم مصحف مبین
چون وشش جهان کو آنچه گرد … انجا ... رسولان راستین
رنگ ید بیضای موسویست … دست کرم او در آستین
گر موج زند بحر دست او … زان بحر کند اندر یقین
گر وجود وشش کرد یافتی … معجون شده ای جرم باطلین
شکل که تواند قضا نگاشت … بی شور تنش پیکر چنین
بر آب رود چو برگ کاه … با حفظش کوه ار شود قرین
از آتش قار ... اگر رود … مخفی شود اندر شدن یقین
ای آنکه جنیبت کش ترا … تنگ فلکی رفته زیر زین
لطف تو کند انگبین ز زهر … قهر تو کند زهر از انگبین
خون میچکد از خنجر زبان … گر نام بری بذات تیغ کین

قسمت چه عجب با بنان هم … تو صبح خورشید را کند چنین
نزلت چه زیان کز بی … بخشد بهی حاصل سنین
از خاتم جاهت بروان شده … مانند اگر ش آسمان نگین
شخص تو بود باد و سریر … عیسی نفس و آسمان نشین
در کشور خورشید رای تو … سایه نبود در ته زمین
هر کو ز قرین نجبت … ضایع بود وشش عمر نازنین
هر چو نه بداغ اطاعت … مشکل بود وشش از فقار برین
بر هم شکند قلب صد برد … چشم تو چو برخیزد از کین
هر چه بلکان قضا درست … رای تو همین اندیشش یقین
خار طمعی از زمین برست … گر فیض تو نار و تر انگبین
با عهد تو کس در جهان نبود … بهر عدم آرزو چنین
از خوان تو بس لقمه باز … هر چند بود شخص او بطین
در جود گفت مایه بخش جود … در علم دلت دانش آفرین
با غضبت دو زخ ... … بزم کرمت جنت برین
انجا که رود دشمن حسود … اینجا که ... شادی حزین
صاحب حرز ایت در رزم … جز در کرمت صاحب معین
عالم بچنان شده که عرض حال … با تو رکنیم بعد صد یمین

افطار صیامم اگر چه بود / بانان جو و آتش وی شاید
تا اهل کرم را ز خامیت / انور و چنان تا برابر جبین

برجیب تو الوان آن رنگ و
بر قلب تو صفحای حور و عین

اکرم علیست رهنمای آفاق بعد وی / خاتم ز طی پدید شد و چاکری ز ربی
چشم و چراغ آل نبی کو طلوع نور / ز ایشن مپکند بزمین آفتاب فی
ملک شیره ور قدیم حیش او خراب / پرزه مانده ور پدید پسر او همی
در لفظ جود او نبود حرف چون و چند / در نطق چند هم او نبود لفظ کو و کی
اقبال اینابه بخت جوان او / ز آن پیش اشتیاق که محمود … بی
وارسته بدل او ز پشیمانی و قیاس / چون مست باده گردش از خماری
اقبال اینابه قصد رفیع او / ز آن پیش افتخار که اقبال را بوی
ای عالم از تو همچو بهشت برین کبت / کس از بوتر کار تو حاجت به هیچ شی
عدلت ز دوده ز آینه دل غبار غم / لطف تو کرده است لکا پوی عبقری
بذلت ساره قیمت بی جیب و جو نخی / تا گفته کو ز رزق جهب … نان می
دشمن قسر بن تو نبود و در بود … / اقرب بود به لقطب فلک نقطه … ی

گیتی ز … و شاهی خسته را
ملک سخن به پای مدح تو با دلی

تحوا زره

چند پوسته چو گوی فلک از چوگانی / بر نیاگوش خورم سیلی سرگردانی
چند ز جگر زنظر با شمم از آهن خاری / چند سوزش جگر باشم از آهن جای
چند در دیده دلم نادر کنند تا توی / چند در چشم ترم قطره کند عمانی
ز ورق من همه در دشت شود دریایی / کشتی من همه بر خشک شود طوفانی
صفحه سینه زمینی است ولی سوز انگیز / پرده دیده سحابی است ولی بارانی
ناگهی از خنده و بغرقی طبع فضول / در گلویم گره گریه کند سوهانی
پای ما پسر هم تن ادم و چندین هم درد / آنقدر صنعت که اندیشه پدید آنی
رخ امید من از قوت ضعف طالع / رنگ گلگونه بباید ز رخ زندانی
چون کند بخت مرا قابل تشریف قبول / در زمستان بدهم کسوت تابستانی
شعله نزد ندام … اثر تاریکی / صیقل آینه ام را صفت سوهانی
نید از سینه به آه من ز بی اثری / ناید از دیده برون اشک من از عریانی
ولی از وقد نه در غایت بی ادبی / سری از وسوسه در غایت بی سامانی
نیم آن من که از خوان مراد هرگز / کس گره داد است بران غلطی مهمانی
حکنه گر نزدیک حلقه در یوزه دلم / در کهی را که کند فیض ازل ربانی
تا من ابل خسرو و ملجا ارباب کمال / در که خان زمان فخر زمان خانی

شوکت و شان و دل شاه نظر خوان که خرد
آفاقیست که تا بدنش از پیشانی

هر کجا خیمه زند بارگه فرمانش
آسمان را نبود وسعت نافرمانی

تربیت یافته ظل هما که سرش
سوده بر ذروه فلک از تربیت بانی

رقم مدت عمرش که مؤید بادا
بر سر دفتر اعمار کند عنوانی

ایکه از چاشنی عهد تو در مهد وجود
بر لب طفل ازل ابهام کند پستانی

ابر احسان تو هر جا که کند ظل طفیل
تا دم صبح جزا دشت کند بستانی

حاسد جاه ترا آخرت تا روزی
حاجب بار ترا گو که کیوانی

سبزه خرمی از خاک بروید با شیر
در زمینی که تو بر خصم سپه خوابانی

پیکر بیرا که تیغ تو پسر د کار بود
زخم او دل نکشد منت زخم ثانی

شاه راهیست ره کعبه منت گردد
پای سیر اجل از خطر کند لنگانی

پیش قبض خود اگر چرخ به بست تو دهد
پشت اجرام فلک را ز زمین گردانی

در مصافی که کشی تیغ سیاست ز غلاف
چرخ را چون کره خاک نگون گردانی

بگذرد گر بدلش خنجر کلک تو
مرغ ادراک ز اندیشه کند حیرانی

خوبیت را چو غم خیره زبانست
گو تو بر خوبی خود چه بینند دربانی

من که نام کم اندیشه در آرم حیرت
کانچه در عالم اندیشه نگنجد دانی

گره مشکل شود غنچه گوچه و عالم
چون نسیم گوشه ابروی بجنبانی

ناخدا را صفت نوح دهد لطف خدا
در محیطی که کند حفظ تو کشتی بانی

شغل مجموع جهان را روش ترتیب کند
ورنه یکسر تو بپرداشتی خدا را زانی

شامل نوع بشر ساخت عطای تو حیات
که سخای تو بود مرحمت رحمانی

کبریا جان وشش جود بیاموزد کس
گر دوشش بل منت که خود میدانی

جاهل علم سخا از خرد مرده هست
کافت مرگ که کور زر چنین اندانی

دور ظلمش شد از سلسله عدل تو شد
که بد دور تو بود شوکت نوشروانی

نظر لطف نهانست ترا بر همه کس
آشکارا چه بود در کرم پنهانی

سایه شاه جهان کم نشود از سر تو
گر بود تربیت گل ز نم بارانی

گر بود پوشش خصمت زره داودی
پیش مهتاب سنان تو کند کتانی

معنی مدح تو در گوشه تاریک دلم
مثل نور چراغست و شب ظلمانی

نسبت مادح و ممدوح میان من و تست
گر تو در مرتبه خاقانی و من خاقانی

سم آن تیر کهن سال که در تازه تنی
بلبلم را شجر سدره کند قصبانی

چیست الا خران منزل عافیت آباد تنست
جغد را منزل آباد بود ویرانی

حیله عجز در شهر تن ملکم نشود
ایمنی من نشود در دام بلند خوانی

تا بعمارت تعمیر ابد آبادست
عشرت آباد جهان از بود آبادانی

در زوایای بساتی تو گنجایش باد
نقد عیشی که در عمر ابد گنجانی

تو پاینده بود منصب صاحبجاهی
بمن از زنده بود دولت مدحخوانی

مشهد شاه رضا کعبه مقصود منست
ساکن کعبه بود حسرت هندستانی

کی بود کی که به نفس بوده انعام عمیم
آتش فقر من از آب عطا بنشانی

من بپایت همه سرمایهٔ جان افشانم — تو به فتراک همه پیرایهٔ کان افشانی
فرصتت باد به هر سو که نگاور تازی — نصرتت باد به هر سو که عنان بجهانی
قتل عام عدویت را چو میان بربندی — دست خنجرزن تو دست دعا افشانی
نظری کن که درین دور چه جا باقی — هیچ باقی نگذارم ز جهان فانی

من کیم ملک فصه را بانی — اول اسم طلال را ثانی
چرخ مجموعهٔ وجود مرا — تبر شیر زده پریشانی
بازوی بی‌نیازیم کرده — گردن آز را گریبانی
پیکر بی‌طاقتم گشته — طعمهٔ پشهٔ پشیمانی
بجفای زمان خار نیاز — همچو گل پهن کرده پیشانی
چهرهٔ آفتاب تابستم — زرد شد همچو رنگ زندانی
کوکب طالع زحل کبرم — کبر بای آتشه از کیوانی
بعطیری سفید کرده مرا — ریشش آینهٔ آسیابانی
هر زمانم بعیب می‌فکند — خاکساری و آب گردانی
چند باشم برای کسب معاش — گه عراقی و گه خراسانی
همچو سوداگران یک‌رنگ — گاه موجی و گاه طوفانی
تخم از نخل عیش بی‌بهره — چون نبات من از سخن‌دانی

درگذ

درگذشت از رواق چرخ بلند — سخنم از بلند میدانی
طبع در غایت گهرباری — نطق در غایت درافشانی
حالت من چنین که می‌بینی — طالع من چنانکه میدانی
روزگارم بروزی افکنده — که نه از آبم نه از نانی
توشه انبان من نی ابنیت — پر ز دود دلی ابنانی
کیست ثانی درین سیه‌بختی — چیست ثانی درین پریشانی
شاعری در کمال مشهوری — ثانی در کمال پیشانی
بگه نام [illegible] — گرفته [illegible] نفس [illegible]
سخت تو [illegible] — صولت [illegible] سنانی
عرض حوال [illegible] — [illegible] فانی

بکرم سایه بر سپهر اندازد
برایت همت بکش خانی

آنکه در عهد او بدل گشته — همه دشوارها بآسانی
خان جمشید جاه کز داد است — اسم خانی و رسم خاقانی
شهب قدر او چو شعله کشد — بر شیاطین ظلم ظلمانی
راست گویی بر آتش تیزش — صف اعدا کند نیستانی
بر سپهر از زمین حوالتش — گرد خیزد چو ابر نیسانی

گرده از شاه عنایت او
آب در جوی روح روحانی

ای ز تو در پناه دشمن و دوست
خوی خلدی و خشم نیرانی

جسم را از راحت سبکروحی
روح را زحمت گرانجانی

بر در بارگاه فرمانت
منصب چرخ بنده فرمانی

عقل کل را ز نزد تو پیرست
صفت کودک دبستانی

مالکان عذاب از خلقت
هم بر دوزخ کنند رضوانی

از نسیم صمیم رحمت افتاده
پرده از رازهای پنهانی

از نهیب سیاست عدلت
فتنه از شیوه جهانبانی

اصل گیتی ز نوع دولت تست
از تو باقیست عالم فانی

چه عجب گر حسود جاهت را
همچو کاه از چه بکاهانی

گر برات حبش ز خلقت
صیقل روح کرده سوهانی

در ثنای کف تو معترفست
دل دانشورم بنادانی

عاجزم در ثنای تو چکنم
کانچه گویم هزار چندانی

هر صباح از ریاح مدحت تو
خوانم ارواح را بمهمانی

در گلستان مدحت تو کنم
همچو بلبل هزاردستانی

با همه خدمت ثناسنجی
با همه طاعت دعاخوانی

حل نظم این بیت گر تو
در قبولش سری بجنبانی

گر بتسبیح دعا قبولش کن
که نخواهان کنند گر میدانی

که از رحمت تو بدرقه
گندم بر سفینه سکانی

در محیطم بساحل اندازد
ایمن از موجهای عمانی

گر فرو ماندگان حادثه را
لطف تو رحمتیست رحمانی

کار شانی با آسمان بگذار
که نیاید ز گرگ چوپانی

خشک لب رو بسویت آوردم
که گیاهم من و تو بارانی

من طلبکار عمر جاویدم
تو نمودار آب حیوانی

لب خشک و چشم تر خواهم
که درین چشمه‌سار قطرانی

از دلم زنگ غم فرو شوی
از رخم گرد غصه بنشانی

مطلب آخرم سبک سرست
کاو دلیل سرکشش بود ثانی

تا ترا در جهان جهانبانیست
تا مراد سخن سخندانی

من بپایت سخن برافشانم
تو بفرقم گهر برافشانی

شب تاریست مرا از بخت سیاه
که دروشعله خورشید نمی یابد راه

آنچنان گشته سیاهی شب تیره غلیظ
که بسی قلم حادثه نی بند در راه

ناوک آه اسیران ز دل بگذشت
که بدلها نگذشت ز تاریکی آه

کاتب نامه احوال معطل ننشست
زانکه شخص نکبت تو اثبن گناه

آسمان طرف مدادی شده از دود شب
وین طرف مداد آمده ماهیت ماه

غایت غلظت حیرت که ظرفش [illegible]
سرنگونست دیگر دو از پیچ تباه

دیو لاحی شده کیی از آن شکل عجیب
که از دو دیو بلاحول ولا برده پناه

خامه از بهر همین شب شده نازل که ی
نفس لاحول و لا قوت الا بالله

شی القصه که جز رای خداوند جهان
هیچکس نیست ز احوال اسیران آگاه

آنکه بر گوشه مکتوب خداوندی او
عقده گرده رقم روح ارسطو فدواه

قاضی شرع نبی نادره فرزند رسول
منهی مذهب حق ناصر دین عبدالله

حفظ خاطر او محکم حکم قضا
رشته طاعت او رابطه دین آله

شاهد بر نکه عشرت او فضل و هنر
راننده بار که همت او حشمت و جاه

گر بدین اسم مسمی نشدی گوهر او
خود از [illegible] و شرک [illegible]

نقش هر تکب شغله و هر نشد
ور نه خاص نبی او [illegible] فلک افسر و جاه

آفتابی که ز دو دانش خو بود دولت اوست
گر تصرف بودش دست حوادث کوتاه

جو و از کشت کفش رسته چو کوه هر نکار
فیض خاک گذرش رسته چو ماهی بناه

ور کفش بکه بر و دو ی نهد اهل کمال
صفحه شقی [illegible] نشده ز شش جابه

لطف او گر نظر نهد بعالم فکند
بول کین دل چرخ نهد بهر گیاه

ای حکیمی که بکلاب مداوا ببری
یرقان از رخ مهر و کلف از چهره ماه

هر کیاهی که تو بنزنی رشته از بهر علاج
سوده در باد دعا در قم فلکش روح الله

علم ماهیت اشیا بتو وقفست زرا
نه چو لقمان بد و کاری تعقیر گیاه

درر و داد تن بحر اسرار الهی مضمر
با عقاقیر تو اعجاز مسیحا همراه

رواه تسبیح ملک بسته شود بر ملکوت
بر در لطف تو از غلغله جرمی خواه

نصرت از نارشتای تو بربسته کمر
دولت از دست تولای تو پوشیده کلاه

آسمان زاینده و [illegible] همت تو
طعمه شیر نخجد بدبان روباه

در مکانی که در آیتو قند سایه نکاک
در زمانی که ضمیر تو بود عرض سپاه

گوهر از رشته منظوم تو از حسن مقال
همچو ذات تو منزه ز عیوب اشباه

ای بزرگی که بتحصیل مراد دو جهان
چون منت بنده نه راه است مقیم درگاه

چرخ در بحر جلال تو حبابی [illegible]
گر کند تا بابد بر صفت موج شتاه

نفسی کوشش چه بود دل من دار که دوش
کرد یزنا کرده بجام [illegible] ز نزداه

بنده را طفل [illegible] بی برگی [illegible]
همچون شعله [illegible] همچون دود سیاه

دیده های جگر آکنده حسرت زده شان
جان و جوز تنیده شده در یک برگاه

چشم خواهش چو گشایند بدست دگران
دل الماس نگافند بنفوذ [illegible] نگاه

ضعف تن گر نشدی مانع دود دل من
[illegible] سینه افلاک کنم شعله آه

من شده در پی دریوزه و ایشان شب و روز
همچو حسرت زده کان جان جسم ره

وز جواد تو مرا حال چنین میگذرد
پس از این معذرت تنگ و ام از بخت مخواه

دعوی بوده مرا آخر حاجت [illegible]
گر نه از واقف حالست و نیستی گواه

چشم زخم از فلکم نیست که این نعل نهاد / هیچگه جانب درویش نداشت نگاه
ور جهانسازی ارباب ستم مهر الست / دربرآورده کام دل درویش داده
رقم عمر فزای نی کلک تو کجاست / کو یک صفر نوازش کند او در اینجاه
پنج روزی که ز ایام حیاتم باقیست / کوشش تا صرف ثنا تو کنم بی اکراه
ورنه زین بیم نفس نیست چنانم زیست / که دل خسته شبهای دراز دی ماه
پیر شایدم چند بنام و در بند / یوسف مصرم چند نشینم در چاه
تلخی کام دلم روز بروز افزونست / تا ز شهد سخنم تنگ شکر شد افواه
شاخی از باغ بیان تو گلی چیده کرد / انوری قدوهٔ ارباب سخن باب شاه
گر نسیمی بگلستان دماغش خوردی / روح خود در عوض تازه دادی همراه
بدعاها که خورد خشم ز رنگ طعم / گر زنی بار زمانی نظر گاه بگاه
طالب زر قم و آنکس که مرا عیب کند / هیچو من باد ز بار طلبش پشت دوتاه
ره نبود در آن قضاف قوهستی را / تا بدبس و تو بداند ورن قافله گاه

پیش از آن شد ده لا تقنطوش روزی باد
کافکند بار بسر منزل الا الله

باهدم ماحشه سودای تو غم را / یکدم نکند ایم زکف دامن سم را
بی گریه زاری نکنی نیست ز افغان / کاراسته از زیر بود زمزمه بم را
گیرم که ترنم طلب و نغمه گذاری / بی چاشنی غم نمکی نیست نغم را

باعشق درآویز که در بوسهم پری / خورسندی دل آتش ده قد خم را
آزاده دلانیم که ارباب توکل / با همت و بخل نمازند سقم را
شمار که تاریک دل تیره دردیم / کافسر دم ما زنده کند صبح دویم را
کاب که بحر نرد دل ما کند فرق / از رشته درد دل ما نغز قلم را
از خواب گران تا بسیر نگرد / گر دیده بیکار شود بخت دژم را
صدبار دبقا چشر از بیم نفس نیست / او قامت پریشان نشود و اقدام را
غم معدن تاز نیست غم اندر که اینجا / ای طلبش خطائی بشکافند درم را
گل برده آن خار که از راه تو روید / خوش باش که صد کوه بلا نیست تنم را
هرچند که لغزنده بود راه ز لغزش / انجا که بیاند ذره که دارند قدم را
گر قرص جوین فلکت مایده گردد / چون وا نکند م بکباب چشم بهم را
بر چشم خورشید زنم قرص جو خویش / روزی که بر افلاک کشم خوان نعم را
ای کاش زین هر دو یکی روی نمودی / دفع مرض فاقه و آلام نعم را
طوفان نمی شسته زند از هر زن جاری / گر از نتره بر خاک کشم صورت یم را
عشق تو مگر رایت شاهنشه کو فلش / در سایه گرفته ست قدم داو عدم را

در صدف خلقت آدم که خلافت
بانقش آراسته شده زاده عم را

خورشید نجف شاه عرب کز کف جودش / بر خرقه سائل شود آن دخت درم را

هرگه که از درگه اش رخصت آری | دررگ شود از خجلت لب شخص اجم را
ای مه ز فلک قدر که شمشیر تو هست | از کام اژدهای بکشد چنبر یسم را
شمشیر تو موجود کند از خوی خجلت | از آتش سوزنده ترا دیدن نم را
گر فعل ترا حمی از نطفه آرد | در کعبه امامت کند اضعاف ظلم را
رحمت برای قوم که در مملکت شرع | بر مسند بنشیند و نداند حکم را
گر ذوق شمیم کل خلق تو بیابد | کی راه بود در گذرش آتش غم را
شمشیر تو برقیست که گر شعله فروزد | آتشکده فارس کند باغ ارم را
گر زینت از ثنای تو نیابد | در خوشه قلم وا زنی نیست رقم را
بی واسطه وسعت دست کرم تو | گنجایش یک لقمه نه اندر شکم را
گر جرعه از جام تو بر خاک فشانند | هر ذره شود فاش صد آیینه جم را
تا نام ترا سکه از آغوش گرفتست | در دیده جمهور کشد نقش درم را
جبریل خیل تو بود غاشیه داری | چون عرصه فسحت به جاه تو ارباب قدم را
چون عرصه معرکه رزم در آید | با شیر فلک جنگ بود شیر اجم را
ابروش شمشیر تو در عرصه پیکار | فواره خون ساخته شریان نغم را
دید از تو گر وعده گهی داشته باشد | یکجای کند حشر قدم را و عدم را
با مهری که تو به قصاب طبیعت | در جنب شر دکشت آهوی حرم را
بخواست که بهای تو با کرک همت | پرداخته از لوح بیان اسم را

عرها سر آفاق نعیم کرم تست | یعنی که صلاحست عرب و عجم را
تا غار نه امت کشد از پای ارادت | مشتاق تو هر سو شمرد نیش الم را
یکرنگ تو در ظاهر و باطن همه خوبست | دل پاک بود مردم پاکیزه شیم را
هر صبح شمای دو دست روی تفاخر | بر خاک نهد خسرو دنیا رخ چشم را
دیدار تو گر وعده گهی داشته باشد | یکجای کند حشر قدم را و عدم را
مستوفی دیوان عطارد رقم تو | از گفت و شنو طعنه زند اهل قلم را
از تیغ تو زرمی نفروزد که برهمن | در دم نکشد شمع لقای صنم را
هر برگ گیاهی که ز زاد تو بروید | تا هر زعفا تیر مسیحاست سقم را
در گوشه دامان جلال تو نهادند | جمعیت بسیار و پریشانی کم را
چندانچه دانکه بگهوار بهشت | از هم بدرد اژدر دوزخ کده فم را
گر کودک ده روزه بیاد تو بشیرزد | در بیشه جگر چاک کند شیر اجم را
ابنار ثنایت همه کس اشوان کرد | از خور نبود فسخ برآرنده دم را
امنیت سراو ادای طبع که گذارد | بر سر ثنایت خرد خفته دم را
چشم نظر از تست رهی را که اجابت | بیند بیک چشم اخص او اعم را
تا اهل سخن از هوس جایزه بوست | بر چرخ رسانند بزرگان همم را

اندر ز مزه مدحت تو ما دم آخر
با بخت جوان طی کند ایام هرم را

هر کس که از مدد کرمش رفعت آری
مدرک شود از جنبش لب شخص امم را

ای برز فلک قدر که شیری ثابت
از کام افاعی بکشد جذبه پی سم را

شمشیر تو موجود کند از خوی خجلت
از آتش سوزنده تراویدن نم را

گر فعل ترا جنبی اندر نطفه آرد
در کعبه امانت کند اصناف صنم را

رحمت بر اتم کرد ز محکمه شرع
بر صدر نشیند و نداند حکم را

گر ذوق شمیم گل خلق تو بیابد
کی راه بود در گذر شارعه شم را

شمشیر تو بر قیمت که گر شعله فروزد
آتشکده فارس کند باغ ارم را

گر تربیت ابر سخای تو نیابد
در خوشه قلم از نی نیبت رقم را

بی واسطه وسعت دست کرم تو
گنجایش یک لقمه ندارند شکم را

گر جرعه از جام تو بر خاک فشانند
هر ذره شود ضامن صد آیه جسم را

تا نام ترا سکه در آغوش گرفت
در دیده جمهور کشد نقش درم را

جبریل ز خیل تو بود غاشیه داری
چون عرض دهد جاه تو ارباب قدم را

چون عزم تو معرکه رزم در آید
با شیر فلک جنگ بود شیر اجم را

ابدوم شمشیر تو در عرصه پیکار
فواره خون ساخته شریان نعم را

دید از تو گر وعده گهی داشته باشد
یکجای کند حشر قدم را و عدم را

با مجری گو تیو تقاب طبیعت
در جنبش گرد کشی آهوی حرم را

پنداشت گر بهای تو با کوکب همت
پرداخته از لوح بیان لا و نعم را

فرمانبر آفاق نعم کرم تست
یعنی که صلاحیت عرب و عجم را

تا خار ندامت کشد از پای ارادت
مشتاق تو هرسو ثمره نیش الم را

یکرنگی تو در ظاهر و باطن بوجوبت
آن پاک بود مردم پاکیزه شیم را

هر صبح تماشای درت روی تفاخر
بر خاک نهد خسرو سیاره حشم را

دید از تو گر وعده گهی داشته باشد
یکجای کند حشر قدم را و عدم را

مستوفی دیوان عطارد رقم تو
از کلفت تشویش رهد بدره درهم را

از تیغ تو زمی نفروزد که برهمن
در دم بکشد شمع لگنهای صنم را

هر برگ گیاهی که ز زاده تو بروید
بهتر ز عقاقیر مسیحاست سقم را

در گوشه دامان جلال تو نهادند
جمعیت بسیار و پریشانی کم را

چندان نعم داد که بگهواره همت
از هم بدرد اژدر دوزخکده فم را

گر کودک دوروزه بیاد تو ستیزد
در بیشه جگر چاک کند شیر اجم را

انبار ثنایت همه کس نتوان کرد
از خور رسد و نسخ برآرنده دم را

امنیت سرادار پی طبعم که گمارد
بر سرحد ثنایت خرد رفاشده دم را

بر چشم نظر از تست رهی را که اجابت
بیند بیک چشم اخص او اعم را

تا اهل سخن از هوس جایزه جویند
بر چرخ رسانند بزرگان همم را

اندر حرم مدحت تو مادم آخر
با بخت جوان طی کند ایام هرم را

مرا دلیست ز مهر بتان لاله عذار / همیشه تازه و تر چون گل همیشه بهار

همیشه داغ دلم تازه از خزان غمت / چو روی باغ ز آرایش نسیم بهار

چمن بکوشش آمد ز سبزه نوخیز / چو خاطر شعرا از نوادر ابکار

بشاخ گل صفت غنچهای نیم شکفت / نموده چون سپر منصور بر حواشی دار

ز لاله سینه کوه از سحاب جاره فعل / علیست پر ز شرارهای آتشبار

بموی که سپهر از نشاط نوروزی / لباس خرمی آراست برده خس و خار

مرا بر کنده برگ سبزی ایستی / تنش جهت چشم امید داری چار

سحاب چشم اگر آستین بجنباند / بگلستان طرب و بهر اگر نم گلزار

ز آسمان زمینم چه چشم بد زیست / کزین دو بی‌سر و پا جز سر نیاید کار

بهیچ چیز نیرزید در زمین سر و ند / یکی ز پای عزا و یکی ز سر اوستار

مرا که زیور تاج سعادت ادبیست / چه سر بکوشش خود بر داوم چو بچار

هزار کاسه خون جگر زده خوردم / هنوز زانکه مرا لذتی بود ناچار

مراست ناوک پیکان کشیده در دل / که با جراحت کم زور ایشکند بسیار

خدنگ‌های نوافت غنوده در کینم / که ماه نیز ده ره پشتر بود آنرا

درین دو سال که زد تیز فوج کج ادبیست / یک آفریده که داده است عالم اشعار

نه همدمی که بداغ دلم نهد مرهم / نه همرهی که ز پای دلم برآرد خار

مرین کسانی که معنی که در زبان منت / نیرو که برده دکان دل نم شمار

زمانه ایست که برعکس روزگار قدم / بعزت شعرا خنده میزنند اشعار

اگر ز صیرفی امتیاز بسته دکان / دگر نه جوهری روزگار زنده کار

گهر چراست گرانمایه و صدف مقدار / چراست شعر عزیز الوجود و شاعر خوار

تمام طالب شعرند و دشمن شاعر / که شعر بچه شیر است و شیر مردم خوار

چگونه حسرت دل خون باغبان نخورد / که میوه را بفشانند و بشکنند اشجار

بهیچ سوی دلم راه برون شد نیست / که غم گرفته دلم همچو نقطه در پرگار

مگر بپای طلب سوی آسمان پرم / بعزم درگه مسند نشین عفو بار

سواد درگه مطلب علی عمرانی / که هر تقاضای کبار است و مقتدای فخار

ستعین دولت میرزا ابو طالب
که هم حمیده خصالست و هم ستوده شعار

بدست زیب عنان و بپای فخر رکاب / بتاج زیور فرق و بتخت زینت بار

جهان همت او را چو بحر بی‌پهناور / لقاوی شوان یافت در میان و کنار

ز ابر قدرش اگر قطره بخاک افتد / بر آسمان تصاعد شود زمین چو غبار

بزرگاه کرامت چو ابر کیسه فشان / بزرگاه فتوت چو برق شعله سوار

ازین جهت که نوالش دو دسته درکارت / دو عالمند دعاگوش زمین و یسار

زهی سحاب وملک را محیط واستعداد / زهی زمین و زمان را ملاذ و استظهار

سمند دیو تکت آتش تازه شرر / سواد هر دو بیت قدسی نوشته کار

اگر بچرخ رود خصم رو به الموارت / بگوشش از در چون پتیاره دیدار
ترا بدر که چند اگر هست استعمام / هزار مرتبه در حافظ است استغفار
بر آستان تو گر خدمت سجود بود / شوند جمع بیکجا ثوابت و سیار
چنانکه می‌شکند قدر مردم از امساک / زیاده میشود از بذل مرد را مقدار
بمرگ خویش شود آفتاب نعل‌پوش / اگر ضمیر تو نقد هر اشو عیار
کرم بعهد تو مستغنی از وبال طلب / ورم بدست تو وارسته از عیوب شمار
عدو که پیشتر از تیغ میکشد گردن / ز جهل پیشتر از آب میکند شلوار
بتیغ عالم گیر و بدست عالم بخش / برمح زهره شکاف و بتیر خنده گذار
دل هر آسپاه و سخا مسخر کن / ازین جهت که جهان نیست خالی از اغیار
چو من بخاک درت تخم بندگی کارم / بکاودش شره کو بتو را اکنم شدیار
چو ریزد از قلم نکتهای مدحت تو / شوند همچو ملایک بر آسمان طیار
چو کشتگان تو آسمان سیاه کند / کنند کاغذ افلاک را چون آهار
بانتماع مدحیت فلک بزیر آید / درآن دیار که نبود ز آدمی دیار
زبان بعین از آن که در ثنای چو ول / خراب خار بچون جگر زند منقار
بمدح آل علی جوش خواست مرغ دلم / که این لال من تشنه بست نوش گوار
که از ستایش تو تشنه می‌گنجد / اگر درازی ایام باشدش طومار
مرض چو بیش شود دیر و نه ز طبیب / تمم چو شمع کشد زیر و زبر دربار

صفیر مرغ بمدح بلند او از تست / چو کرد دولت خواهید مرا بیدار
هزار بیت بنظم آورم اگر بنود / نفس درازی بسیار باعث آزار
بعذر خواهی تقصیر خدمت و درین / مصدع سر کویت شدم بجیب رچار
نماند یکسر مو از وجود من بقرار / ز بس جراحت پر ریطه و زخم ناهموار
شدم بمدح تو از لوث دور کرده پاک / چو از جنابت عصیان بآب استغفار
مخالف تو سزاوار حظ بزار نیست / گر او خنده او رسول خدا بود بیزار
هزار بار بدرگاهت آمدم کجاب / عصای منع بر ایم گرفت حاجب دار
چو رو زجید گو تیو منحرف کردم / گرفت شوق عنانم بدست دیگر بار
ترا اگر تبلا ایمه غیر ازین درنیست / رخ امید چه تابی چو تشنه از جوبار
چو دیدش که بخن بر مراد میگوید / وخ مضایقه شستم بآب استعذار
لآلی که بگنجینه خیال من بود / نهادیش بکف اعتقاد بهر نثار
کیفیت و هم طریق مسافران سخن / شدن بدست تهی جانب اولو الابصار
اگر عقیده شانی بفکر شد ظاهر / تو اعتقادی خود را بدیهه کن اظهار
زمانه تا چو تویی را بعهد خواهانست / گر از وجود تو باشد زمانه برخوردار

بکام بخت بلند تو باد دور زمان
رهین اختر بخت تو باد لیل و نهار

چه کردی ای اجل ای جان عالم / که بردی از جهان جانان عالم

بداغ صد مصیبت سوخت ما را
فراق داور دوران عالم

چو رنگ خنده بر روی یتیمان
شکستی پشت فرزندان عالم

که نیکو بشکست انجمن را
جواب دعوی خسران عالم

غم الله ویردی خوان بگویم
غلط گفتم چنین خوان عالم

کریمی کز نسیم آشتیش
گدای شهر شد سلطان عالم

سخا کاز داده سر در باغ جان بود
به بند افتاد در زندان عالم

لحد شد جای بخشنده جان را
که محتاج زمین کرد آسمان را

چو گنجش در لحد جاگیر کردند
همه خاک زمین اکسیر کردند

ز خون دیده و دل بزم ارشش
قیامت نامه تحریر کردند

جهان را از مثال جسم بیجان
مصیبت نامه تصویر کردند

ز شست ناله در باب ماتم
فلک را ترکش پر تیر کردند

ز رنگ بازی کهن پیر لال انجم
جوانان خضاب را پیر کردند

طلب زاد ره دهان اهل مطلب
بی‌باک زبان تکبیر کردند

سخا خون شکر ریز ذخاکش
که تنها همتش در شیر کردند

فلک با هر که نرد دوستی باخت
بر او آتش در شد انداخت

ازین بازی که دوران دغا کرد
جهان را کیسه پرداز سخا کرد

گدایان جمله منعم گشته بودند
فقیر از او دگر باره گدا

بهر جا گوهر از زنده بود
چو گنجش در زمین تیره جا کرد

سر هر کس که زیب افسری داشت
ز دست ابر مرگش خاک پا کرد

دریغ از ما یحش کامرانی
که بذل کامرانی را بجا کرد

چو غنچه هر چه در کف داشت افشاند
چو همت را بر گنجینه وا کرد

شبیخون اجل چون بر سرش تاخت
تو گفتی دهر تاراج سخا کرد

ز همت گر کسی پاینده ماندی
سخی تا روز محشر زنده ماندی

چه بود این ابر کاتشبار آمد
که شبخون بر گل و خار آمد

بحلق آسایشی از سایه اش بود
بخاطر هر کرا دشوار آمد

متاع خوبتر را شد خریدار
اجل چون بر سر بازار آمد

کجا کز مردی سرمایه بود
نصیب خاک مردم خوار

به سلیت زبکه از جانش انداخت
اگر بر آستین دیوار آمد

وز آن گلبن و نو گل جانیش ماند
که هر یک زیب صد گلزار آمد

خزان گر باغ را نشو و نما کاست
به غم چون سرو پای تازه برخاست

پدر گر شد قرین حور عین باد — پسر قایم مقام صدر زین باد
پدر گر زیور زیر زمین شد — پسر آرایش روی زمین باد
پدر گر لشکر و مسند رها کرد — پسر لشکرکش و مسندنشین باد
پدر گر بحر و کان را بینوا کرد — پسر را بحر و کان در آستین باد
پدر گر مهر کرد احکام دولت — پسر را مهر دولت بر نگین باد
پدر را اگر فرو شد کوکب عمر — پسر را اختر طالع قرین باد
پدر گر شد پسر قایم مقامش — چه غم گر او چنان شد این چنین باد

کجا شد آن شکوه و استقامت
کجا شد آن قیام چون قیامت

اگر الله وردی خان ز جا رفت — سر قایم مقامانش سلامت
غلط کردم بقای شاه این باد — که او بخشد کریمان را کرامت
برای توشه راه جاودانی — کریمان را اکرم بخشیده است
نکرد و خرج بدست بذل قاطل — بهر دو ن قسمتی و نیابی غرامت
بهمت شو علم کاندر دو دنیا — کریمان را ازین باشد ملامت

بکرم ور کی ز مرگ اندیشه دارد
که همت دیو را در شیشه دارد

کس از چرخ فلک یاری ندیده است — بجز غم سینه غمخواری ندیده است

اگر صرف دعایش کرده صد جان — از و یکجو وفاداری ندیده است
فلک آنرا اگر روزی کشیده باری — جز یک روز پیوندی ندیده است
اگر در بسترش افتاده صد سال — از او بوی پرستاری ندیده است
سرای راحت و دین در ذریش را — از او غیر دل آزاری ندیده است
بو بخت خوابناکت ای کشتانی — ز باغش غنچه گل خواری ندیده است
چو چشم بر ره حسرت کشیده — دو دیده باز و بیداری ندیده است

سلامت باد بر بخت جوانی
سر الله وردی خان ثانی

بکنم وصف هوای دو ز تابش آن — شد تباه و مه بیت مرا کام و زبان
خضر اگر بگذرد از راه درین شتاب — شود ندیده دگرش خوردن آب حیوان
مرغ بر شاخ درختانش چو بر سیخ کباب — ابر بر ساحت بستانش چو بر دشت دهان
کرد باری شده ترکیب ز اجزای سموم — آنکه تابش بچمن پا ننهد سرو چمان
پاره سنگی که از او دست بدریا فکند — جوشش آب بر افلاک شود قطره فشان
آنچنان گرم کند جذب رطوبت که شود — ناز رسیده بزمین بحر شود ریگستان
ریزد از تف هوا سنگ چو از آب آهک — شود از تاب نفس جسم چو از برق کتان
نزغ دیده روز شکم از ره گلو — آنچنان خشک که عنوزنی در دهان
طفل شاداب است زن حامله را — که بجای بچه آتش بکند در بچه دان

جرم خورشید تبش چو رسد بگدازد / همچو او گشته مرغی بشود بریان
دوزخ آشام شده ماهی دریا بسراب / آتشین بال شده مرغ هوا در طیران
ز آتش دوزخ اگر چون شرر آزاد شود / سر نیارند برون مرغ‌ها از نیران
بودی آن بادیه گر محشر ارباب گناه / باهمه شغل پیکار ببندی غفران
تیر در ترکش گمان از اثر تابش مهر / چون ز قطع شده قطره چکان از پیکان
خاک اگر جذب رطوبت نکند پس ز ... / برکه آب شود موقع نعل گران
شمع از شدت گرما بگدازد شدن / از دم خویش ... آب سراپای فغان
همچو زخم جگر چاک لب حیوانات / کو بیمار ببندد ... زبان
آتش از بر گلوی تشنه لبان از گرمی / برود آن طمع ز جگر سوز که در نیستان
ور رود باد ش ز هوای متکاثف دوزخ / شهره گوش ز نگار متعفن زندان
پشت بگشاید اگر رستم دستان بهوا / از کثافت شکند تیر ترکش ...
ساکنانش همه در روی ... / مرده‌اش هم ... ولی در زندان
زنده چند بر پس نظر هم مرده / زنده چند بر بستر هم مرثیه خوان
مرده ریگ ... تابوت کش ... / جانب ریگ روان ... ریگ روان
زین همه ... ملاقات مرضی ... / بر دنیکش ... پرستاری نعمت لقمان
هر شب از تابش خورشید ز اجزای بدن / بی نیاز ... ز باغ و زر و زن
خانه‌ها ... سقف که انبار کیف / ایمنند اهل سراش ز در و باران

حاش ... است لوط از پی چیست / گو نه بر ز شده مگسان سر شان
مرغزار گله شان پی سپر باد سموم / الحذر در ره شان آبله پای شبان
این نصیحت شنوید از من و انجا چو رسید / از خدا هیچ نخواهید بجز پای روان
مرکب جلدی و شبگیر بلندی و گریز / زانکه در بود جای به طی مکان
در بگوش ... این پندگران / غلطی گفته‌ام اینک سر و اینک میدان
پیر سیم اینک از انجا که تا ... / گر بدیدم چنین داغ رخ دوزخیان
ای گروهی که پسندیده این ... / بر ... سلامم ... دولت خان
و انگهم دست بگیرید و بسرعت ببرید / ... که در ... نداد ...
محرم باد که قصه در بان ... / جنتی ... غم ... قبول ...
تا در ان نقعه پا ساید م این شیشه دل / تا در ان سایه ... این ...

در که خان ... / گر وجودش شده ... جود ...

گر بداد دل ... رسیدی کرمش / ... آواره شدی ... زجهان
خاک بادم ... این چه خطا بود که ... / جز مروت بجهان چیست ... زمان
تا نسیم کرمش ... ز انجا ست / گل امید مصونست ز خار خذلان
تا سحاب نعمش بانی بستان عطات / گر خجلت ... است بر وی احسان
گر خط صبح ... بر اطراف چمن / شمع هندیش ... حمایل ...

ای کرشمه بصلای کرم اقصای نعم … چون معانی سراپای تو سراپای بیان
طفل فرخ قدم عهد تو در مهد وجود … نخورد بی شکر شکر تو شیر از پستان
جاده امر تو چون شارع شرع نبوی … پای سالک نخراشیده بخار خذلان
سفره جود تو افتاده بر دشمن و دوست … همچو آوازه شمشیر تو در کون و مکان
هر سر حفظ تو در شاه ره خیل حرس … ارزه حافظ برداشته خارنشان
صبحگاهی که صبوحی زده چون مه بسپهر … اندر طرب گاه نه برای بهوای جولان
سرخوش جام نشینی بکی طرف خرام … همچو آتش که بیاره کف بار فشان
با حریفان می بزم بچوگان بازی … ابلق نرم عنان گرم کنی در میدان
زین و دبلی که بر افلاک ادیکر خوانند … در رگی گوی زمین از بود خم چوگان
باز گردی و بشکرانه دست اقبال … مثل اداد دهی از کرم بی پایان
از زمین تو شود در دی زمین لعل پرش … ور شمال تو شود باد صبا گنج افشان
چون جبین بکری خاک شود شکر گذار … چو نبالا نگری چرخ شود نامه خوان
عالم تنگ شد از دست وسیع تو وسیع … فلک پیر شد از بخت جوان تو جوان
[illegible] تو باج خور کشور جود و حاتم … بدل از رخنه کرطاقی دل نوشیروان
رهبری از ره از رتبت با حصل صدر … نی از ابر گفت و اسطه صد طوفان
فرض دانسته فلک تربیت ذات ترا … همچو مرغ دو پرستاری نو پرده ستان
آسمان دست بکاری نزند از کم و بیش … تا نفرمان نفرمای تو باشد فرمان

نارکه

تا یکیست که فرمان امرش باشی … که ز فرمان همیون بود شش عنوان
سایه شاه جهان کم نشود از سر تو … که ز مهر سبزی سر دست صفای تابان
در غضب نرگسی چین جبین تو ندید … گوهر دو چین جبین ثابت کذب دهان
غضبت هم روشن بزبان سنانت واز … کاتش انداخته در چشم تو خندان خندان
عکس ماست در امواج عیان با دریا … بیکر نیزه زن بر دست تو دستار کشان
گر بعون کرمت قابل نسبت نشدی … چون اسپند از آتش تو رخنه‌ی سرطان
گر بعدل تو نهادت جهان طی گشتی … نشدی حاجت محشر تقبل از میزان
بود برزی که ز الایش خون دامن برد … خلعت عید بود کسوت نوح قربان
زینت و زیب هر ایران سر و اردهشت … وسم داده کمان از خط و خال لعبان
رو به تشنه جگر ز تو کند جانب آب … کاید از دو اهم عکس نظر شیر ژیان
تشنه سوخته از آب بگرد اند روی … عاشق سوخته بر وصل گزیند هجران
نزد یعقوب خرد نهد نیاید در دن … بهتر از مصر بود گوشه بیت الاحزان
از رفتن فلک بر نکند سپر که شد … دست و پا باز کشد مهر بجود چون سرطان
در بر مردم بی زهره جا باز وجود … مرگ با این همه از زانی بسیار گران
بو لاله همه بر تن کفن از سیمین … بید لرزد همه از خشای بطون و رحجان
تو اسطار از این اندر رخشان چشم سفید … همچو لخت دل [illegible] بردی کسان
یکی از دو اهم آمد تیر چنگ … یکی از دو [illegible] سرزنش کرز کران

دل چاره فتنه زده مهره چشم مصوب — پشت خم کرده تر از گردن اهل طغیان
آن دم افسرده و خاک شعلهٔ تیغ سرتیز — وین افسرده آتش بار کند چنان
رو به هر کس که دوید از چمن چابک عاشق — سر بر آورده تر از آب سیر هجران
بزم بگشاد ای در بر خیری و مرکب خواهی — تاج و تشریف مکرده بجود جهان
گشت چرخ بلند و گذشت و هر سوا — گیرد است فتح رکاب و به دست تخت نشان
ای حفظ وجودت همه کشته پسر — وان پی جاه حسودت همه بی کشتن
بسحری شود از رزم تو چند اگر ور — کس نهاد به رزم تیغ امان خود بلدان
پاره پاره گرد شمشیر تو اند اهل فساد — چون بر سالاری گیلان دل خان گیلان
گرچه ور پیشه خالی زده کار بخت — برده رو به هر میدان طعمهٔ شیر گران
مغفرت بیت که در ظل تیغ شیر شکار — تیغ تو ادا رساند است بتیغ تو زمان
بر سر سرحت اقبال تو جای که مرا — نه بهر فرصت تاریخ فتوح دوران
گر به آغوش شای تو کشم بکره هم — ور نهان خانه دل از نهانه پنهان
گر بلی زیب مدح تو زنم بچه بکوه — لعل چون لاله شود از کمر کوه عیان
ور بنظم سیم نیو و قابل گوش تو کست — شعر خاقانی شایستهٔ مدح خاقان
سر نام مدح ای تو کی مظلوم — گفت شرع فم اگر کریه و بهر راه بران
بسر سبز ولی نعمت من گنج خوم — نشود سرخ اگر کار نهی بر شیران
ور دو دل جسته تو گفتن شود از چه کنم — گر دهد داد ستم دیده بجز داد زمان

بجنان

چند سالست کز خزینهٔ انعام عجم — گر دهد رتبه خوانم پیمان قدران
وه چه اقران که با همشیان و مضاف — وه به افسرده که تیغ شان یاد قرآن
منتی شد که ز احسان تو آباد بنیت — کهنه ویرانه از رقم که بباد ویران
روز بازار رونق اقبال تو معمور تربیت — کلبه من که نشست ز خوان الوان
بانوی بخت من آن طور که تو بی باخته — گر کمان بگسد رستم فولاد کمان
تنگدای درشاهم بهر خانی که مرا — گنجور ست ز شه بسر خوانکسان
گرچه از شاه جهان یافته ام عز و جاه — نظر لطف توام شد سبب شوکت و شان
با هر وزن کز جیب او باب حسد — وقت آنست که تا قوس زنم چون ریبان
تصدی گرفته اخ امید شکند — گر دو بشنیدم از آن دل بچنین نقصان
زین شعار هم زیانها که مراد و تیغ شده — هیچ کم گردن کالا و ادای تاوان
من چه گویم دل یعقوب حزین بیداند — گر چه از فرقه یوسف زجفای اخوان
آنچه آورد بمن کهنه شناسی چند — و آنچه آورد ز رلت و عرق و چند اگر توان
قصه کوته زتو پوشید و نماند فاصله — رفت پوشیده و بنزد من آمد عریان
تو زمن دور و بجنه صبر ملایم نبود — گر جد خویش نه دیدم ملن گریستان
بسر اسکی زدوری صبرم که زنش — باد بادگیر دوباره شسته دست از بکان
بخط منطقه گرچه هر من سوخته دل — چاک کرد است گریبان فلک تا دامان
بی معصیت بزم قدح نوحی تو — گر دهد نشان رحمت بخطا عصیان

شناسای حق خوان تو یعنی شناسی — که لب ز نان تو تشنه بدست کوزان
که اکر داوری سوخته خرمن هری — بمیرم از تشنگی و نکنم آب ایران
جز بگنبد رهت حسرت بگشایم زره — نه بهره یوز ده جو ها ن شستابم پی نان
آب اینها که زنم گره تو مرا نان ندهی — گر چه خاکش بر من نزند زر هندستان
گر نبع کرمت روز قدم ایوان بهرسد — من و گلگول گدایی و در پیر مغان
آبرویم چه بود که بر مدحت حقیقت — گر شوم خاک ره میرو وزیر و سلطان
نه برانم که بر آفاق کشم دامن جاه — نه از آنم که بر افلاک فرازم ایوان
غرض اینست که مغلوب شماتت نشوم — که خسر در ابو دادت بهتر از آن
تو سلیمان زمانی چه شود گر بکنی — سگل مور سراسیمه بکوف آسان
نجی بخت کنی در حق بی دردهی جوش — که مراد است بی سود و بر تهنیت زبان
ابر کین فیض بدان است و سخا مندی را — گر صفاهان بدهم مقابله هندستان
ز عطای تو بکوشش دل گفته که من — بفراغ تو چنین تو مباشش تو شمان
وجه یومیه من بر ینج عمر نیست — که چنین خسرو خوش خیو و دخل یان
فایده اکنون که پایم ز صفاهان بیت — کربیعی دل زداغ و درشتن شوان
شکر لله که باقبال محبت دارم — ور چند آنکه دلم خواهد و غم صد چندان
هر دو دیگر نک بود در روش عشق جنون — صفت حال من و حالت پیر کنعان
دو غم یوسف دیدن و داغ زلیخا دارم — فرق اینست بیان من و پیر کنعان

نسیم خسم مرا پیش تو یکی نکته شنو — کاسمان بکند آخر به نیش یکسان
تا سپهر است رسانند و امل هست — تا جهان هست بر آرنده باد احسان
تو آباد عطا و تو بمعمور سخا — تو سر سبز سپهر و تو جاوید جهان
دوستت خسته نعیم عیش مرادش ز بر — دشمنت خسته بصد درد و بلا کش زمان
آن مکان یافته در مرتبه دارد خلود — وین بتو پاشته در بادیه جاویدان
باغ ز رزق مراسند دعای تو هست — آنچه او خواست بر قیمت او ادبار حال

اگر او جنس فرستاده من فارت کرد
باشد بشش و اسطه غیرت ایمان شیطان

صباح عید که مالک رقاب هفت اقلیم — اویم عیش بگستر دبر سر دیهیم
سرم بجام نحر گرم ساخت ذوق خیال — دلم بنظم که تازه کرد عهد قدیم
پی نشاط لکی لعبتان جلوه فکر — درخیال کشیده‌ام برشته نظیم
پناهم آل رقمهای معنی رنگین — بچشم عقل در آمد چو صفحه تقویم
سحاب موبه انکار گشت گوهر بار — نسیم زد حه اشعار شد عبیر شمیم
منبرم انجمن افروز شد بشعل طبع — دلم ملایمت آموز شد بسیر نسیم
محیط خاطرم از موج خیر سکر بند — فراز اوج ثریا فشانده دیهیم
زمان زمان من ال خود نهفته بکشم — گرای بکنج خموشی چو شخص گنگ مقیم
تو از کجا و تکلم بدین گهر در ت طبع — تو از کجا و سلامت بدین خیال سقیم

سخن درست نیاید مگر ز طبع درست   نفس سلیم نخیزد مگر ز قلب سلیم
گل حدیقهٔ صاحب علی عمرانی   بشارت اقبال عالم تعظیم
خلیل کعبهٔ عز و جلال ابراهیم (اسمعیل)   که برده خاک درش آبروی رکن حطیم
سرای همت او را سپهر فرش سرای   حریم حرمت او را بهشت صحن حریم
رواق منظر اقبال دست فرش سریر   هوای روضهٔ اخلاق دست مشک شمیم
بود در رزم شجاع و بود به بزم سخی   نگاه خشم نهیب و نگاه رحم رحیم
کریم طبع تر از ابر در اوان بهار   گشاده روی تر از فصل در زمان قدیم
سرای پردهٔ خدام او سپهر برین   نوال زیره آب آن او عطای جسیم
فراز مسند حشمش بود به باز غضب   قضا کشیده ز دوش تکبر چرخ ادیم
زهی رسانده بجای سرای پردهٔ قدر   که غصه میخورد از مسند تو عرش عظیم
حسود جاه تو گو در عذاب رشک بمان   که واجب است بر او نار عذاب الیم
صفای منزلی در محافل تو چراغ   سعادت ابدی در مجالس تو ندیم
زبسکه قول تو مقبول حضرت است   اگر کنی طلب از حضرت خدای رحیم
رسد جواب سؤالت ز طور عالم قرب   چنانکه نعرهٔ لبیک در جواب کلیم
عطای عام ترا احتیاج خواهش نیست   از آنکه لطف تراست بر طلب تقدیم
بمذهب همه کس عذر خواستن احسان   کرم نباشد و این شیوه هست رسم قدیم
دلت بکام رسانید جان چو عیش گرفت   جهان بچشم تو یک نیم و کان چو یک نیم

ز ابر دست تو گر قطره بخاک چکد   غبار تیره شود مغز و عطف مریم
کشیده بار به حفظ تو گرد مرکز خاک   چنانکه دایرهٔ چرخ گرد نقطهٔ جیم
جهان ز تربیت همت تو شد معمور   چو کشور بدن خسته از دوای حکیم
سپهر نسبتا صاحب خداوندا   مباش در حق من بدگمان بقول لئیم
ره تصرف بدگو بدل مده زنهار   که هست خاطر من مقام دیو رجیم
تهی که گشته ام به نقص ذات کرم   بر غم خویش نشایم بطعن خصم اثیم
من آن بدیع کلامم که در بدایع فکر   ز خاک گل بدمانم ز سنگ خار یتیم
فراخ دل ترم از نون بوقت خرج سخن   اگر به تنگ بضاعت ترم ز چشم میم
ز نقش قلم که در بر او جا شاه کنم   که خاک تیره بفرق سخنوران لئیم
هر آدمی که خند او بد غرتی فکند   نبرد من چنان آدمی هست بهیم
بسند تو که گردون ان خود سوگند   بذات بی بدلش کاندرش عدیل عدیم
بماده ای که مر او را شیوهٔ سخن آموخت   بعالمی که به هر صدق و کذب هست علیم
که بود خانهٔ نام تو خطبهٔ سخنی   که در ثنات بدین نظم داشتن تقدیم
گر آن بدیع نداری قبول در حق کرم   ثنا که درست آن از ابن عم تسلیم
ز خبث خصم کجا آمدم اجازت ده   که زنگ دل ز دایم از این که ده بیم
هر زر دل چه بشنیم چو شیر بی چنگال   بجان خود چه بشیرم چو کوه سعید سلیم
دجوه دیجر دار ابریشم یک دی   چو خاطر دو زبان کن شم دو نیم ادیم

جهانی که ندانسته اند از همه سر / ز فرط بیخردی شده تاب از جحیم
تمام هرزه درا همچو سگ بی آهنگ / تمام بیهده رو همچو اسب بی تعلیم
شمار مدحت ایشان تکلف و تحسین / متاع و همت ایشان تواضع و تعظیم
قلانی کرمت پا چو ریسمان آورده / سر ستیزه بخندم به خنجر تسلیم
و گر نه این همه بخت را به آسانی / ز آب آتش طبعم که میکشند کلیم
غرض ز ملک برم از زبان قدرت تست / و گر نه پس کشدی سبب عذاب جحیم
امید واری لطفت گرفته دامانم / که باشد نیازم درین سرا چه بیم
همیشه تا ز نهان خانه دل شانی / ور شار شدت صاف تر ز اشک یتیم

بر ذره کاز تو کیستی بقدرت آبتن
چنانکه خصم ز امدت از شاه عقیم

زهی ضمیر تو گنجور گنج خانه راز / درخزانه این اسرار بر ضمیر تو باز
ز نور رای تو یک پرتو آفتاب منیر / ز شهر عمر تو یک کوچه روزگار دراز
خضر خصال و مسیحادم و محمد نام / علی نژاد و حسن سیرت و حسین اعزاز
بخاک پای تو افلاک را هزار امید / بگرد راه تو اقبال را هزار نیاز
چنین که قافلهای نیاز در ره تو / بسوده چون قدم حاجیان راه حجاز
برودی عهد تو چشم زمانه نورانی / چنانکه دیده محمود بر جمال ایاز
کمال را به تو فخرست نه ترا بکمال / زمانه با تو بناز و تو با زمانه بناز

بگفتی

بگفتی که آورد وجود چیست / اگر نبودی ذات خدای بی انباز
جز صورت از رخ اسرار پرده بگشودی / اگر نه خصم بدی محرم ادای اعجاز
بگرد عالم اگر پاس تو طلایه کشد / بقبضه دست نیابد سپهر عربده ساز
چنان بود که بگرد چراغ پروانه / همای بخت بگرد سر تو در پرواز
بنزد تو به تصور رسد از ره تصدیق / بدست تو حقیقت نه بر طریق مجاز
دوات چشمه خضر و مداد آب حیات / قلم عصای کلیم الله و رقم اعجاز
اساس هستی کونین بی مبالغه هست / ثبات جاه و جلال ترا کمینه مجاز
گر اعتدال مزاج تو در نیابد خلد / هوای آن طبیعت چنان بود ناساز
که گر به نسبت زمین او کند رد / چو موم بر سر آتش آرد ز نرمی گداز
سپه بامر جبرات بجنگ قدرت تو / چنان حقیر که گنجشک در شکنجه باز
ملال با همه کثرت بلند دولت تو / چنان ضعیف که در جنب جود پیکر آز
اگر هوای تقی قدرت سمند خواهی جست / گسست کوکبه برطارم معلق باز
دگر مطابق جاهت بلند خواهی کرد / لوای مرتبه آن سوی آسمان فراز
نبرد همت تو خوب نوشت کون و مکان / چنانکه در ره مرغ هوا نشیب و فراز
وجود ذات شریف تو در صف سادات / چو آفتاب میان ستارگان ممتاز
گر امتحان عطا یکنی دفینه جود / گشاید و خلق جهان ز انعام منعم ساز
ور آزمون غضب یکنی ز ابر عقاب / بر آرد بیخی و آتش بکاینات انداز

کلاه جاه ترا از نور پیستاره و گهر — قبای قدر ترا اطلس زمانه طراز
منجمان منیرت همه ستاره خدم — ولاو دادی خیالت تمام حکم انداز
سرای تهنیت به ادا سر برکلک ترا — چنان نیز نید که دوست زهره نغمه ساز

بوعده که توفقا نکند از پی آن
گر از حسن لطف ترا نیست حاجت مهاز

گر چشم فتنه ساز تو افتد بر آینه — جان گیرد و نقشبند برآورد سر آینه
یارب به پیکری تو که هرگز نشان نداد — عکس تن از نازکی پیکر آینه
رویت خوش است و خوشتر از آن تیره و خطیت — هرگز کسی ندیده بدین حج هر آینه
در دیده که چهره نهاد اریم ز چشم — چون عکس آفتاب که افتد بر آینه
از حیرت جمال تو هنگام عرض حسن — افتد ز دست یوسف پیغمبر آینه
افکنده سر به پیش نه اندیشه آل را — از شرم آن جمال حیا پرور آینه
چون آب منجمد که از و زتاب مهر — خورشید اگر خیال تو بیند در آینه
بگشا چو غنچه لب که چو درج گهر کنار من — دامان خویش پر کند از گوهر آینه
هر کس که هست آینه دارش جمال تست — جز من که بنگرم برخ اصفر آینه
تمثال چون در آینه زانو نهی دم — درویش را نباشد از این بهتر آینه
تا شیر گریه چون که آب چشم من — عکس افکنده بر آینه گر در آینه
گفتی که در خیال تو بر من چه میرود — بودی اگر به طبع زبان آور آینه

در آتشم که عکس قبول نظر نیافت — تا در نشد بگوهر آه اخگر آینه
از گرد کلفت صفای ضمیر من — روشن کند هر آینه خاکستر آینه
آینه در کفت دو طبق گل نمود و بر من — رو نمود یک طبق طبق دیگر آینه
گل نیست آتشیست که از چهره دیت — حیرت فکنده در تو و حسرت در آینه
بر دیده بر غم من از عکس لعل تو — چشم سیاه مست ترا ساغر آینه
دیدی جمال خویش و دیدی بد رو من — آخر میان ما و تو شد داور آینه
غم سینه صاف کرد و چنانم که عکس تو — در دل نمایدم چو خیال اندر آینه
چشم خیال بین که جهان نیست در زیست — آفاق از جمال تو سر تا سر آینه
خورشید در تصرف عکس تو هر صباح — داد دوبه پیش رخ تو از خاور آینه
مردم ز رشک چند بر غم دل کسی — گیرد خیال روی تو را در بر آینه
تأثیر نیست در نفس سرد من آنقدر — کز آه من غبار نشیند بر آینه
ورنه گشتی از تف دل ها بروز حشر — صورت نما پاره ی ز شکر آینه
خلوتسرای خاص خیالت دل منست — تاب تجلی تو ندارد هر آینه
نزدیک شد که از ستم دوری خیالت — جای نهد چو پاس کند در بر آینه
ور نزد دادوری که زتهدید یا من و — افتد خیال کس نکند دیگر آینه
نقد شبهی جگر گوشه مینل — گر عکس خلق اوست فلک منظر آینه
آرایش از نکند رو دارا تواکی کرد — بی زنگ رنجه کشور و بی خنجر آینه

گر تابش بمعدن فولاد جا کند / رو به بشکل شیر نماید در آینه
گر بگذرد نسیم ضمیرش ببوستان / ریزد بجای برگ خزان سر بسر آینه
در گلشنی که آب ز جوی رأیش خورد / روید بشاخسار بجای بر آینه
خشمش اگر بر آینه عکس افکند شود / چون چشم صاحب یرقان اصفر آینه
گردی که خیزد از ره رأیش بعکس آن / تابد چو آفتاب ببام و در آینه
بی اهتمام صیقلی رای او نشد / تمثال را بسوی بصر رهبر آینه
گردد بروز عرض سپاه ضمیر او / روی زمین چو صحن فلک پیکر آینه
ای فایضی که باشد ز فیض عام تو / سرسبز شد ز آب چو نیلوفر آینه
گر با بر دست تو بخیال آورد شود / گوهر نثار چون دل انشور آینه
داری علو مرتبه چندانکه گردهد / دوشیزگان قدر تو از اختر آینه
با قرب نعل توسنت از قرص آفتاب / باشد هزار مرتبه روشن‌تر آینه
در دست روزنامه نویسان رای تو / طوطی بیان خامه شد و دفتر آینه
سازند اگر ز رشته علم تو سطری / بهر سواد شرح و قبالت مسطر آینه
شاید که از تحمل بار خیال او / چون کاسه حریر خورد مسطر آینه
بیهوده است خصم ترا بهر زیب رزم / بر خود بعبث چیدن بر پیکر آینه
کانجا که خنجر تو بگون لعل میشود / یاقوت گونه باشد و زان در آینه
گر عکس خنجر تو بر آینه اوفتد / از عکس خون رخت بکشد لنگر آینه

از پرتو ضمیر تو در یافت کاینات / بی اعتبار شد بهمه کشور آینه
روی فراغت از نظر به کمال تو / دارد پسند همچنانکه بمنظر آینه
بی اهتمام رای تو یا نقش مدار دهر / چون عکس اگر باشدش از خنجر آینه
در نوبهار عهد تو گلزار کاینات / آنطور شد که از نظر دلبر آینه
گردون اگر بدوش کشد بار علم تو / وا رسد مردمان برخ از اختر آینه
جام جم است هر آنچه تو دیدی که مرترا / در سینه از ضمیر تو مضمر آینه
در بند و حال صورت حال جهانیان / با تو ضمیر گفت و نیاکند آینه
روزی که ماه بر فلک از گرد کارزار / گردد چنانکه از نفس اژدر آینه
بهر عروس رزم ز بس جوشن و بکیم / گردند ممکنات ز پا تا سر آینه
از کثرت رطوبت آب و هوای تیغ / خورشید را شود ز نم خون تر آینه
گردد ز نقش بارقه پیکر و سنان / پر روشنی ز لاله طبق آذر آینه
در پیش چشم جلوه کند فارس اجل / چون عکس پیکری که نماید در آینه
از بس صلاح پاره پر در هوای رزم / افتد همان سپر شود و محشر آینه
آن روز بر سمند جلال تو بهر زیب / انجم شود ز لال و ماه و خور آینه
وصف ضمیر تست سراسر قصیده ام / زان که روشن وصف سخن گستر آینه
مدحت چنانکه بود بگفتم اگر چه هست / صورت نما موافق هر پیکر آینه
روی دلی نما که سراییم ثنای تو / طوطی سخن کند چو بود در بر آینه

ثنای او ان تیست زر از دهی مکن دریغ
شاید شمار اگر کرد اندر زر آینه

وز من همی است خواستن آن کس که رای تست
بهتر بود چو باشد روشنتر آینه

تا بشکند شیر دلان به حفظ تن
روز مصاف تیغه در بر آینه

رمح تو باد بر دل اعدا بهد جیب
تیغ تو باد بر سر دشمن آینه

حریر باف خیالم نقشهای چنین
درید پرده ما سوی پس عهد فروردین

کلیسای ضمیرم که کعبه سخن است
شد از بتان معانی نگارخانه چین

بلبل من بکس اینچنین توان گفتن
که صورت از عمل شه نگشته شیرین

بپای که مرا از دل کلکم تحریر
نهر از رنگ برآید زمعنی رنگین

بکنج سینه من یک لیست و صد دلبر
بباغ خاطر من یک گل است و صد گلچین

مشاطگان ضمیرم پس نوک قلم
شوند سرکش و میهای عشقی چین

رنگرزان معانی به چشم تحسینم
که دست مظلم کاپس آستانه دنیی

عروس بخت عروسان نصیب داماد
که دختران سخن را بده کابین

متاع بخرد از ان جنس کالا
حریف بنده چو دادند بهای در ثمین

جمال شاهد زیبا ز وصف مستغنی است
به روشنی نکند آفتاب را تحسین

غنی ز گوهر دریای طبع خویشتنم
نه دست به بار برود ادم چو کفشه تفنین

مرا است چون شود دم سر تقاضا نو
مرا است چون نبدم دل ز حرص ...

خیال خواب وشان بستر و بالا بالش
سراب آب و غذا غصه و طیلسان سکین

سحر کم غم دانه و همدم و همراز
شبانگهم خس و خاشاک بستر و بالین

مرا رسد که غزال سخن بچنگ آرم
که پای بر سر خنجر نهم چو شیر عرین

نه لیم چاره که نیم گر سپهر حیلت باز
رخ بساط من آموخت شیوه فرزین

ز بهر کردم ز بی ست شد سر مخمور
ز بهر کردم ز بیت شده دل غمگین

سوار سعی مرا بو زمین نهاده پای
سمند کام مرا زین رفت بر خرزین

به هیچ شور نتم احوال بی کرد
نگر فکنده ز چشم و زیر صد تشیین

جز رحمت ندانم که تا خدا داده است
زمانه را بوجود شریف او تزیین

نکرده است دل دوستان بقصه توان
نبوده است سر دشمنان نشسته قرین

بحفظ دولت دینش جهان چهار باعیت
چو باغبان نگهدارد گل و نسرین

جهان ز نور عدلش چنان شده معمور
که بوستان بهشت از جمال حور العین

ز دست عهد عالم چو باد صحرا گرد
ز دست فتنه گیتی چو گرد خاک نشین

زمساز کاری عهد خوش بان عالم را
بوعده صبر ندارند در شب چنین

نزی بماند بجای سرای پرده قدر
که کنه بخت تو الجبت پایه تزیین

کجا سپهر و کجا بارگاه دهت تو
بود تفاوت فاحش ز سبع تا سبعین

پیکر تو خورشید گشته عالم گیر
گرفته کلک تو آفاق را ز زیر نگین

کو زان ابد و کار دی حمایت تو
فرتیج زیبا نیست داغهای برین

چو بود عام وی از همت حیات خضر	چو طرح بزم کنی مجلست بهشت آیین
سریر قدر ترا عرش پایه اول	جهان جاه ترا چرخ سایه پیشین
طرب کنی که چو نقش گل جهان زینت	اگر چه خلد برینست هست حصن حصین
جهان ز فتنه تنگ روزه کند ایمنیست	اگر عطیه بقدر عطا کنی تعیین
از آن نفس که تو نزبانده جهان شیخ و	چه رشکها که نبرده است آسمان زمین
از آن زمان که تو مخدوم اهل دل گشتی	چه غصها که نخورده است شادمان زمین
ز خوان نعمت تو فایضند پیر و جوان	بربع طاعت تو تسلیمند شیخ و ثمین
سمند رای ترا آفتاب غاشیه کش	پی خسته از روح قدس ایکه چین
بجز نسبت ذاتت نمیکنم که ترا	چو بحر نیست نگاه نثار چین چین
ز بحر تحیر به حلم خویشتن شش	بکوه اگر فلکی طی پا بتمکین
پی نظاره بسر منزل ز حق قادرن	خلاف حال بالا نظر کند پایین
بهر ده ده یک اقلیم کام بخشی تو	چو عرض و طول جهان دیدم از ره تخمین
بدم تو بزم نشاط قوت روح	بربیع تو نفیس کلام تحسین بیین
وها باتو نادم کشود تا بکشم	سرای پرده خاطر فراز نشین
نخورد اتو کرم رغبت سخن نکنی	ورد خیال لب یار دل کنم پرچین
کرم ز چشم نیفکنده چه راست بین	زمانه بر سر نازد و ستاره بر سر کین
زمانه بخت باز ار سر بکر سر است	که همچو بر ال خنش بغصه باد قرین

چنان بعهد تو معمور شد جهان که نماند	بغیر شانی بیچاره هیچکس مسکین
همین مراست زگیتی ملال خدا پاری	زمانه در پی آزردن منست همین
امید بر که ببندم شکر کویم	سخن چنین نکو تو دانی در کار چنین
چو نیست برگ نشاطم چه جای خوردنیست	در سلاح چه بندم تنقل بی زین
ندانست و کرم انکه حاصل دینی	گذشت حاصل و بر باد رفت خرمن این
حیات تلخ و ازان تلخ چشیدن مرگ	به پیری رسیدی ابد مرد نیست و این
بر آر دست مروت که آتش دوری	وصال جوی شده شانی فراق گزین
بسا که بی تو نشسته که چون نگار ز رسم	ز شهد شکر بسته بان بماندند چنین
نگاوری که چو پا آشنا کنم رکاب	رسم کتابه خود شتر ز خانه زین
زمانه تا نه بجز گردش مه و سال	مدار دست و دل ما جان و دولت دین

کمند عمر تو بر گردن تکین و نیال
زهی عمر تو سر رشته شهور و سنین

شها که روز نفسکده تن در آورم	وی دار از که به شیون برآورم
هر شب بتی ز ذخیره ایام بکسی	در روز نوبی بنفسکده تن برآورم
چون کس نباشکی نه نهم بدانم	هم خویش را ز دیده و دامن برآورم
بگرم کرو شمنی ز دل خود برکنم	کرد و پستی که در دل دشمن برآورم
هشان آهن بکنم در نبرد خصم	خود را ز جوشن موج بجوشن برآورم

چون نور تو حباب ز خود رهاکنم … کین سر که چون غنچه برش برآورم

بال ار شکسته موج محیط فنا شود … چون آستین ز دیده ودامن برآورم

پابال مالی کند م حرص تنگ چشم … تا دانه چو مور به مسکن برآورم

آویزدم زمانه بمویی چو عنکبوت … تا طعمه ز خانه ز بر زن برآورم

یکدم اگر پشیمان نیست زخرمن نصیب من … گر خوش را جو دانه بخرمن برآورم

چون سبزه تا بحرص کم نصیب … جمع آرم و بکلبه رهزن برآورم

چشم حسود و دیده نهان خانه دلست … از سادگی دفینه بدفن برآورم

ظلمت ز نور چو بیم ولیکن اضطراب … پوشیده آفتاب بروزن برآورم

من عندلیب بست همه بلبل هشتم … گر گلشن آشیانه بگلخن برآورم

از اختلاف لون حوادث زمان زمان … در دل خیالهای تلون برآورم

نقشم بپای اشک ز دوجاب لحد … چون گنج بر دو داغ به برزن برآورم

چون نسر طایر از طیران گریزیت … عنقانیم که سر ز نشیمن برآورم

دل از کجا و محنت زندان روزگار … یوسف چگونه در ته پیراهن برآورم

در الکنیم که شرم بگوش خودی … ره بین تنم که سر به تهمتن برآورم

خونها ز رشک بر سر دیوان می شود … چون سر بنکتهای مدون برآورم

آن کهنه دفترم که چو شیرازه نو کنم … خورشید را چو رشته بسوزن برآورم

ذوقست فزای بزم مطربان شوم … در مجلسی که شعر مزین برآورم

چون آب میروم بجوی زین چنگ … چون سبزه بگنج کاوی معدن برآورم

ضمیر احتیاج معانی تمیز است … چون حرف الکن و معین برآورم

جز دانه دریغ نبخشد به خرمنم … آبی که دور زمین ستردن برآورم

این آه سرد و سینه گرمی که باخت … شوق بهیچ در دل بهمن برآورم

برخورده ایم پیش که ز برکت غیرتم … سوزم ولیک زخمه با آهن برآورم

جون ال زر زبونم دو رزق لشام … سیمرغ را بدخمه بهمن برآورم

باز نقاب چکم و دشوار سر دهم … آنرا که سر بمخلب سرکش برآورم

مهر سکوت بر در اسرار دل زنم … جوش جبکر زبر هر نهنبن برآورم

وندان خامشی لب عاجزی نهم … طاعون دینکی دو ز نخ زن برآورم

مردم تماعها بدکان انهار آورند … کانها نعوذ بالله اگر من برآورم

گر وصف آصف است برآیین چو توم … خط بر قبالهای برهمن برآورم

آن خو بهار لطف که دوران حضیم … بچه که چو غنچه وسوسن برآورم

دارالم زمانه گر انعام نام او … گر دون همین بنست ز دو المن برآورم

ازبس نونی که بهنگام جلوه اش … برا چو نعل در پسم توسن برآورم

گر صبح کنفس بر بشش دیو تو رسد … تا شش کنند آه بگردون برآورم

هر شب جو آسمان محیط بیدنج او … یک بحر شب چراغ بدامن برآورم

جوهر شناس معنیم دهم ثنای اوست … از گرین محیط به مخزن برآورم

معدن کف وجود که شد چشمه‌ای ز تو / گز برق غیرتش بفلاخن در آورم
از کحل حضرت که کرده چشم و دل / تا پیکرش چو سرمه بچشمان در آورم
در سایه حریم تو کاحرام دست قرض / آفاق را چو کعبه بمانی در آورم
در مطبخ نوال تو سیر است چرخ را / در بابزن چو مرغ سمین در آورم
گر در زمین شاه تو باد خزان رسد / بس بلبلان که ست بگلشن در آورم
شاید نشر و زینت سخن در ثنای تو / تا نان خشک خویش بروغن در آورم
عمرها شده ام آه دهر و گر زر و دل / چون کرم پیله تن به تنیدن در آورم
این مزرع ثنا که بسیر تیش خورده‌ام / جز حاصل سخن بچه خرمن در آورم
شاید زبیش پستی خود زبان نامدت / پس نامه وظیفه بکشش در آورم
این تحفه حقیر که مخصوص بزم تست / که در به بندی از در روزن در آورم

حسن مراد را بدعاهای مستجاب
در دامنت بصورت احسن در آورم

شنیده ام که کلک خبر زر نگار زند / زمانه ساغر عیش از کف بهار زند
چمن ز لاله لعمان کف کلیم شود / شکوفه برق تجلی بشاخسار زند
سهی قدان دگر هر یکی برنگ دگر / ز عکس لاله و گل خیمه در نگار زند
بصیدگاه شقایق دو چشم آهوی مست / یکی شکار و فریب یکی شکار زند
حدیث باغ چگویم که پای کوبان را / چمن صلای گل از خار رهگذار زند

ز گرم

ز گرم خوئی لیلای عهد مجنون را / ز چهره گل شکفد چو قدم بگلزار زند
بحر باشد و از طارم چمن پیدا / جوانه بر خم سیمین بجویبار زند
نخست شاهد گل غنچه بشکند خود را / که بوسه بر دهن جام خوشگوار زند
منادی طرب از نغمهای مرغ سحر / معاشران چمن را صلای بار زند
زنهار باده مخمور جام عشرت را / گلاب گیر و بر آتش خمار زند
بنای شخص گیتی چنان ملایم شد / که بخیه بر دل خاری ز نوک خار زند
گذشت آنکه ز فیض کدورتی دهر / صدف ز رشح بتهی دستی چنار زند
نجسته شد از داغ صد جهان که برد / سرای پرده عشرت جهان مدار زند
ابوالمفاخر فخر دول ابوالغازی / که چرخ در قدمش [illegible]
بر اوج ماه کشد گنج شایگان موجی / که سر سحاب حل دریای قند بار زند
مقیم سایه دیوار قدر اوست از آن / قضا بهر که زند دست پایدار زند
کمینه دامن سرای ضمیر اوست از آن / خرد بهر چه زند رای استوار زند
ولی که قوت بازوی عزم او ورشن / بزور ریک شه بر قلب صد هزار زند
نبرد که چون صف پیکار را دو با شود / چو تیغ عربده بر فرق کوهسار زند
بود بر آنچه همت تو چرخ کبود / چو خال ... که شاه ... بر قد ... زند
بخاک کشته تو باد گذر ز ریگ / گر داشتی چراغ سحر فراز زند
چراغ مهر کشد از فروغ زرین مهد / چو تازیانه بگلگون شعله خوار زند

سری که بر سر کوی تو سجده گاه کند سراپرده عزت بصدر بار زند
حیله‌ای که دچار تو در نبرد شود تو راه جنگ زنی او در فرار زند
چنان ز شکر تو در عروق شیرین شد که شیر دایه دل طفل شیرخوار زند
کند بر تن نگارت چو پیچ و تاب خورد گره ز رشته جانهای بیقرار زند
که کلک او شود درج گهر شمار چو سکه بر زر الفاظ در شمار زند
ز بر جریده هر او ار صد جبار نیست بزرگ تکیه بجای بزرگوار زند
صلابت علمت شیر بیشه کین را ز بیش جره فقان هشیار زند
وران نبرد که از رستخیز کین خواهی جبال تکیه به پویه ز اضطرار زند
زمین معرکه از رستخیز مرکب تو ره قوافل اندیشه از غبار زند
ز برق نعل براکب شکوه پا نفس زدم بدست و پای ستور فلک چه دار زند
ظفر بنام یکی خطبه طرب خواند اجل بنام یکی طبل سوگوار زند
هزار تیر زنیک رخنه خدنگ جهید که شست هر چه زند بر یکی قرار زند
زمانه دشمن خانه رست شود شیره تیغ بنفرین بشیره کار زند
غبار خشنه که از نقش خان بند که جان ز رخنه ستکار ور کدار زند
تجلی سپر خسته جان شیرین را اگر گشته زنده اگل رحمت سر از مزار زند
خروش هر بره گوش فلک گران باز و چو احتشام تو بر قلب کارزار زند
ز تاب گرمی تیغ تو خصم تشنه جگر زبان آتش تیغ ظفر شرار زند

بحی کفانم آن شهی پاسبان گرد که بار او بدربار شهریار زند
چنان فسرده‌ام از ضعف عافیت که دلم هزار غوطه بگرداب یک شرار زند
چه احتیاج به دست چو من کناره رهی که بر میان طرب دست اختیار زند
سفینه‌ام که بسا مرادی باز اگرچه کشتی نوحست بر کنار زند
خرد امیری من شد ولی بآزاری که خنجر بر سر غمهای روزگار زند
اسیر قید مؤبد درین سراچه غم به تکیه بر طرب عیش مستعار زند
بلند بختی اقبال تر ز می باز ده که نقش نیک با د بار بد قمار زند
غریب مردم و درد آگه آشنایی نیست که گه گهی سر پایم بر مزار زند
کسی که خواری چاک نیاز دریابد چو حلقه بر در ارباب اعتبار زند
ز خواب راحت و لخته مرا بخت که تکیه بر دم شمشیر آبدار زند
مباد کوتهی دست از گریبانم که ناخنی بخراش دل فگار زند
هزار نادره دارم رسیده بر خیزد چو خود دم از کسی خویش را بیار زند
بدست شحنه خوف در جا گرفتارم که هم شحنت نشاید که هم بدار زند
حسودم از هدف تیر رشک شد عجب نهان چرا نخورد آنکس که آشکار زند
بود ز پایه تخیل هنر و دار اشکم ولی عدو که دم از آهنین حصار زند
ز غصه خواری کفیستم چو بنگ شراب بحلق خویش دو دست گلو فشار زند
سخن ز دخل سخن ناشناس محفوظ است ره رواج که بر سیم سکه دار زند

مروج که دم پاک اهلی که هست
که دمی خوب دم از خواستگار زند

ولی چو بحشم کبوتر بت واز حشی
به بیضه دل رو بین بتان قطار زند

سخن ز طبع منیعم بلند پایه شده است
چو نام صعود کند دست بر نگار زند

ز صیدگاه بلاغت چه طرف بر بندد
گهی که صید به باده او دستیار زند

روش غلط کنم با وجود کرم روی
که مست جام سخن کام هوشیار زند

غذای من ساند درست معاری
که نسیم قلب مرا ایک بر عیار زند

بآفرین خردی ارد آفرینش را
که تکیه بر بد و آفرینه کار زند

بنای فکرت من از نشست آزادت
که هرچه رای نه به تجرد استوار زند

خرد جوان که ز دو بر بساط پیری من
جو غیرتم سر پایی به دستوار زند

کمینه مصرع من از مصاف کاه سخن
پیاده ایست که خود را به صد سوار زند

بآبروی سخن فهم تازه دست سخن
که باغ تکیه به دیوار آبشار زند

به دم سخن اقلیم گیر همت من
سوار ناشده نوبت به هر دیار زند

فواید که خویش سکند ظاهر
ز آفتاب علم به اشتهار زند

براه وصل ادبا زیست چشم مخمورم
زلعلی که دم از خون خم استکار زند

هنوز چشم مرا بر رخ گل اندامان
تو جهیت که پهلو به خار خار زند

هنوز منتظرم کرگشا و غمزه بتی
به سینه زخم خدنگم پیاو کار زند

مدار ضرب گرانت دو بار آمدنم
دو دو دیده سکه بدین نظم انداز زند

دگر ز همت شانی که ز چشمی نیست
که از خویش بروغ طمع دو بار زند

نفس دراز ای از پیش دو سر آرد
زبان خوشست که زین پس بر اختصار زند

همیشه تا به بدیع خنده ایکان کریم
سخن سره از دل کرم سخن که از زند

جواهری که ز دریای طبع من خیزد
درخور این ممدوح خوی که از زند

زه و به لیه صبورم نه در عطیه گو
امید مغفرت من جهان بی تب غفور

دماغ نفس پر از بوی نعمهای حرام
چنانکه آرزوی باده در سر مخمور

میان بحر تو نشین و موی ژولیده
که این رشته گبر است وان پشم غرور

ترا چو دل که نشاکی تجلی ذات
چه قرب شب پره کآفتاب جوید نور

بجوی رویت انوار ذات و عبرت گیر
ز اضطراب کلیم الله از زلزل طور

ترا در آتش فرو جهل باید سوخت
که آهن تیناز نگردی بیان آذر و پور

بکسب علم خدا کوشش اگر خدا طلبی
که آب از آبرو دست میخوری دانکور

ز خوان خوف در جا گذر و قناعت کن
عیال شمع که بی لنگ بود در شور

اگر ز بخت قار و نیت شود حاصل
وگر ز بازوی به امیت بود مقدور

همان پهلوی گنجت کنند بر سر خاک
همان کلبه کورت کنند لقمه مور

بگل نهادن جل خانه گنج بر سر گنج
به تیر و وحشی که کشی کور بر سم گور

تو مرغ گلشن قدسی تبرک دنیی گیر
که ننگ باز بود صید کردن عصفور

هر آنکه گرفت پند از زبان آمد سوی
ترا خیال کرفی سینه ندیا طنبور

خوابم همه پنداری و خوردم همه خونست — کین عافیت از زنده دلان هنر آمد
هرگز ببر او دل و درویش نگردد — این چرخ زبر زیر که زیر و زبر آمد
معذورم اگر بگنم آشفته حکایت — گر جوشش زدن زد و ته خم بسر آمد
بابا بر اندیش باشی که تیز نفسش — گر بود دل فولاد خورد و کارگر آمد
بس جنبش کوه انفاس که بر جای بماند — انجا بس محبت چو بیابان در آمد
سر ده دل از آتش این صاعقه آبی — شاید که درین باغ نهالی ببر آمد
این شعله نگردانی و تدبیرست که خورشید — باید تو او در نظرم کمتر آمد
صدر وزرا حاتم دهر آصف ثانی — دانی که این همه بنبت صفت مختصر آمد
آن پاک ضمیری که دم ریزش انشا — مرغ قلمش بلبل طوطی شکر آمد
گر شعله به آتش شده از رای منیرش — آید زره خاک انجه ز نور نظر آمد
از سایه بر آسم نکند مهر منیرش — ابر موی بهر کار شعاع بسر آمد
زلف سخن از پرتو رخسار بنازش — هم شیر پی طاوس نهید رنگ بر آمد
ای نه ضمیری که به هنگ تو شده دار — وانده موی بدن از خروش خنجر آمد
بر سنگ ملامت نخورد پای سلامت — دانم اگر سر نبد خاک ره است تاجور آمد
از گلشن خلق تو اگر بوی برد باغ — اوراق گل از باد خزان بی خطر آمد

هر جا که نهی پای بمنزل قدمت — فتح و ظفر از هر دو طرف پیک در آمد
خورشید شرف ظل تو او در قدم افتد — اقبال ابد بخت ترا بی سپر آمد
شمشیر تو برقست و به اندیشه تو خاشاک — پیدا است که در معرکه صاحب ظفر آمد
در معرکه به رای و در هر تبه خورشید — خورشید ندیدم که بهر ام در آمد
در چشمه پیکار تو رو به نخورد آب — گر آینه عکس نظر شیر در آمد
شمع قلمت آمده چون حرف محارت — گر پای درافشد بسر هر چه در آمد
هستی که بود چه وکیش ده عصیان — ناموس بر اندیشه ابر پرده در آمد
از نو ابد حلم تو محمل کش گردون — هم بر صفت خویش خمیده کمر آمد
با کلک تو کس ابو دعوی یکتای — گر پشت جهد تیرش اگر بر سپر آمد
او زمزمه بزم تو در سوره اندیشه — راه شکر اگر زهره بود نوحه گر آمد
بر جا اگر سایه کند دست جوادت — گوهر چو حباب از دل دریا بدر آمد
آصف خود او در چمن خلق تو با دم — گلهای سخن تازه تر از پیکر آمد
برگ و بر نخل خشم رفت بتاراج — بس گز ثمره مدح تو شیرین ثمر آمد
بازار جهان از ثمر ز مریه بافت — بس کشتی مدح تو بجنبد و بر آمد
انگشت من از خامه جدا یی شواند — گر نشکر نام تو قلم شیره در آمد
عمریست که خفت دوست از بند و آت — در زیر سرم بالش اگنده پر آمد
شش ماه نو روزنت که بر مسند جای — وین خسته بجدت هم شام و سحر آمد

از یاد تو پر ز دست گشت زبان همه یاد | ۱۱۷ | وان بخت ندارد که بپای تو در آید
ورنه ز هر چه در گوش نشنیدم که با عشق | | از دفتر لطف تو براتی بدر آید
از آنکه بود درد شتابی دهان | | وز آنکه بود او برد او کرامه

بسم در دو بدل دارم و هم داد زد و دران
وین ... دو ... ارم ... کرده

